

فهرست

- 1- ایستگاه آخر
- 2- تلغن
- 3- بادبادک
- 4- بازگشت
- 5- تلخی های دراز
- 6- تاول
- 7- کابوس
- 8- لعنتی و مشت
- 9- ایستاده درآتش
- 10- خوشدل
- 11- خودش بود

تلخی های دراز



داستان های کوتاه

احمدسیف

مقدمه:

آنچه در این دفتر جمع آوری شده است تعدادی داستان کوتاه و بلند است که در گذر سالیان نوشته شده اند. خیلی جوان بودم که در مجله « فردوسی» کذائی سالهای 40 چند داستان کوتاه چاپ کرده بودم. اگر حافظه ام خطا نکند داستان « بادبادک» که در اینجا هم آمده است یکی از آن داستان هاست که در یکی از شماره های « فردوسی» منتشر شد و دیگری هم «خودش بود». الان خیلی وقت است که چیزی ننوشته ام- خواستم بگویم قصه و داستان ننوشتم می بینم حتی در نوشتن یادداشتهای اقتصادی هم به شدت تنبل و تن پرور شده ام. تا یکی دو هفته دیگر که از گیر امتحانات خلاص بشوم، سعی می کنم جبران کنم فعلا این شما و این هم چند داستان کوتاه و بلند.

به خوبی خودتان ببخشید.

احمدسیف

مه 2011

ایستگاه آخر



تقی گفت باید کاسه ای زیر نیم کاسه ای باشد والا این غیر ممکن است!.

و ثوق که از دیگران با تجربه تر بود به طعنه گفت. داداش چه کاسه ای؟ چه نیم کاسه ای؟ همه چیز از همان روز اول روشن بود. کار کار ما که نبود. برای ما برنامه ریختند و تمام و کمال اجرا کردند.

تقی به طعنه گفت. یعنی چی که روشن بود. برای ما که نبود. تازه، از کدام برنامه حرف می زنی؟ و ثوق گفت. لابد دقت نکردی.

بلا به سر ما آورده بود، این طور که تو می گوئی، کودن بوده باشد. هادی که کمی جا خورده بود گفت. من که چیزی نگفته ام. فقط گفته ام در دوسه تا کتابی که من در باره چرچیل خوانده ام، آبرویش را برده اند. وثوق به اعتراض گفت. باز چی شده، شما دوتا مثل خروس جنگی افتاده اید به جان يك ديگر. با هم اختلاف نظر دارید خوب داشته باشید، چرا جان ما را می گیرید؟

تقی هم به تائید سر تکان می داد.
طاهر هم رو کرد به تقی و گفت. تو فکر می کنی وثوق درست می گوید و من و هادی داریم جان شما را می گیریم؟ تقی، به تائید سر تکان داد. و بعد به دلخوری گفت. این قدر حرف تو حرف آورده اید که من حرف اول خودم از یادم رفت و بعد رو کرد به طاهر و پرسید. تو یادت هست من راجع به چه چیزی داشتم صحبت می کردم. طاهر شانه بالا انداخت و در حالیکه سرش را به این طرف و آن طرف تاب می داد، گفت. دروغ چرا؟ نه. چرا از وثوق نمی پرسی. وثوق بدون این منتظرماند گفت. تقی جان تو داشتی می گفتی که حتما کاسه ای زیرینم کاسه ای هست و من هم گفتم که همه چیز از اول روشن بود، ولی نمی دانم راجع به چی داشتیم صحبت می کردیم؟ هادی گفت. وثوق مگر تو نگفتی

طاهر که در گوشه ای آرام نشسته بود و داشت با چوب کبریت گوشه‌هایش را تمیز کرد مثل این که از خواب پریده باشد، گفت. مرحوم پدرم همیشه می گفت که انگلیسی ها همه شان چرچیل اند و همه چیز زیر سر این هاست..

هادی به صدای بلند شروع کرد به خندیدن.

طاهر که کمی عصبانی شده بود گفت. برای چی خندیدی؟ مگر حرف نادرستی زده ام؟

هادی گفت. نه بابا، تو چرا همه چیز را به خودت می گیری. از این که چرچیل برای تو نماد زرنگی شده خنده ام گرفته، این یارو هم کم تخم نگذاشته بود. کتاب های خود انگلیسی ها را در باره اش خواندی؟

طاهر با زبانی گله آمیز گفت. حالا دیگر داری ما را دست می اندازی. تو که می دانی من به انگلیسی نمی توانم کتاب بخوانم. هادی که نصف خنده هایش را خورده بود با حالتی خیلی جدی گفت. معذرت می خواهم. من نمی دانستم و قصدی هم نداشتم. در چند کتابی که من خوانده ام بر خلاف تصویری که ما ایرانی ها در ذهنمان از چرچیل داریم، حسابی آبروی او را برده اند.

یحیی گفت من که قبول نمی کنم. من به کشورهای دیگر کاری ندارم ولی مگر می شود این آدم که آن همه

مثل عروسك كوکی وقتی که كوك شدیم شروع کردیم به رقصیدن. هادی که با تعجب به طاهر نگاه می کرد گفت، هنوز از این که نمی روی جلوی آئینه بنشیننی و خودت را آن طور که واقعا هستی ورنه انداز کنی، خسته نشدی؟ دیگران چه کاره بودند؟ هر دسته گلی که به سرمان زدیم، خودمان زدیم، چرا یقه دیگران را می گیری؟ وثوق که با دقت گوش می داد گفت، طاهر يك كم بیشتر توضیح بده تا روشن بشوم. هادی گفت، وثوق، این مسئله ای نیست که در نیم ساعت ویا يك ساعت بتوان توضیحش دادسر فرصت می نشینیم و در باره اش حرف می زنیم. ولی من فقط منظورم این است اگر آدم معده نداشته باشد، زخم معده نمی گیرد. یا در رودخانه ای که اصلا ماهی ندارد، تو با بهترین قلاب ماهی گیری دنیا هم نمی توانی ماهی بگیری! یحیی که ساکت نشسته بود با حالتی کنجکاو و کمی اخم آلود به هادی نگاه کرد و گفت. این مثال های روشنفکرانه را برای چی زدی؟ منظورت را، برادر به يك زبانی بگو که آدمی مثل من هم بتواند بفهمد. اگر می دانی که رودخانه ماهی ندارد مگر دیوانه ای که بهترین قلاب ماهی گیری دنیا را بگیری و بروی آنجا ماهی گیری!!! و یا این جریان معده و زخم معده، من که نمی

که همه چیز از همان اول روشن بود. اگر نمی دانی تقی راجع به چی داشت حرف می زد پس از کجا می دانستی که همه چیز از همان آغاز روشن بود؟ یحیی گفت. هادی ول کن. تو تا امشب تا با یکی دست به یقه نشوی، ول نمی کنی. هادی اخم کرد ولی چیزی نگفت.

تقی گفت. شما باید کتاب « آسیب شناسی اجتماعی» را بخوانید تا این قضیه کاسه ای زیر نیم کاسه که گفتم، برایتان روشن شود. حداقل در 50 سال گذشته، يك تعداد معدودی آدم های پر قدرت بوده اند وهستند که همه زندگی ما را می گردانند و ما را مثل بوزینه وادار کرده اند برایشان معلق بزیم و اداواطوار در بیاوریم. من این را می گویم.

وثوق گفت، پس چطور شد وقتی من گفتم از همان اول روشن بود، تو تعجب کردی؟ تقی گفت، نه بابا، منظورم را درست نفهمیدی! من نفهمیدم راجع به کدام مورد داشتی حرف می زدی ولی در کل با تو صددرصد موافقم. طاهر گفت، من که نمی فهمم شما يك مسئله ساده وروشن را چرا این قدر پیچ می دهید و سختش می کنید. به گذشته ها کاری ندارم، در 100 سال گذشته، هرچی به سرمان آمده، کار خودمان نبوده، ما

نداریم و با یک خروار حرف وادعا هم نمی توان این امکانات را به دست آورد. هادی گفت ولی آدم واقع بین، آنچه را که نمی تواند به دست بیاورد، نمی خواهد. چون وقتی نمی تواند، خواستن چیزی غیر از غصه خوردن های بی سبب نیست. آدم عاقل برای چی بی سبب غصه بخورد؟ طاهر گفت، یعنی تو می گوئی با سبب غصه خوردن ایرادی ندارد؟ هادی جواب داد. تو چرا همیشه حرف در دهان من می گذاری؟ من کجا گفتم که غصه خوردن ایراد ندارد؟ یحیی گفت. بالاخره يك چیزهائی هست که آدم مجبور می شود برایشان غصه بخورد. چون خیلی چیزها هست که دست خود ما نیست. برای ما برنامه می ریزند و اجرا می کنند و ما هم راهی غیر از این نداریم که راه و رسم سرکردن با پی آمدهای ناگوار را تجربه کنیم و یاد بگیریم. اگر یکی بخواهد داستان زندگی ما را در یکی دو جمله خلاصه بکند غیر از روایت سرکردن با مجموعه ای از این پی آمدهای ناگوار چه می تواند بگوید؟

تقی گفت، من به شما کار ندارم ولی وقتی به زندگی خودم نگاه می کنم می بینم همیشه رودست خورده ام و به همین خاطر نمی توانم غصه نخورم. وثوق گفت، از غصه خوردن نفعی هم برده ای؟ تقی با لبخند تلخی

فهمم تو از چی می خواهی به چی برسی؟ واقعیت این که اکثریت کسانی که معده دارند، زخم معده نمی گیرند. از این ها گذشته، من رابطه این مثال ها را با صحبت هامان نمی فهمم.

هادی گفت. من حرفم این است که تا شرایط آماده نباشد، چیزی اتفاق نمی افتد. در نتیجه، این داستان کاسه و چرچیل و دیگران را باید کنار گذاشت. وثوق گفت، درست. ولی در همه مواردی که شرایط آماده باشد هم ضرورتاً چیزی اتفاق نمی افتد.

تقی با دلخوری گفت از کجا به کجا رسیدیم؟ من داشتم از چیز دیگری سخن می گفتم، نمی دانم چی شد رسیدیم اینجا که خودمان هم نمی دانیم راجع به چی داریم حرف می زنیم.

طاهر ساکت نشسته بود و چیزی نمی گفت. یحیی گفت من دارم به جایی می رسم که دیگر به چشمهای خودم هم اعتماد ندارم. همیشه فکر می کنم چیزهائی هست که نمی بینم. هادی گفت، کمی روشن تر حرف بزن. اگر بخواهی همه چیز را ببینی، حتمامی بینی. وثوق که تو فکر بود بدون مقدمه پرید وسط سخن هادی و گفت. نه داداش، همیشه و هم جا خواستن، توانستن نیست. توانستن یک حداقل امکاناتی لازم دارد که ما

قطار زیر زمینی به آخر رسیده ایستاد. مامور قطار شروع کرد به سرکشی کردن به کپه ها و رسید به کپه ای که مردی در آن خوابیده بود. قیافه مرد نشان می داد که باید از سرزمینی دور به این جزیره ابروباران و دلتنگی پناه آورده باشد. مامور قطار در برابر در باز کپه ایستا و باصدای نخراشیده ای گفت.

آقا رسیدیم به آخر خط...

هادی با دستپاچگی از خواب پرید و درحالیکه عذر خواهی می کرد از قطاری که متوقف بود پیاده شد. دستی به موهای جو گندمی اش کشید و رفت به طرف درخروجی.

چند قدمی هنوز نرفته بود که سکوت رمز آمیز شهر به صدای رگبار گلوله در هم شکست...

تابستان 1999

گفت. عجب حرفهائی می زنی! مگر این چیزها دست خود آدم است؟ هادی با قیافه ای کمی تعجب زده پرسید: تقی، در زندگی ات هیچ چیز هست که اختیاریش دست خودش باشد؟ تقی گفت، نه.

وثوق به ساعتش نگاه کرد و گفت يك ساعت دیگر وقت داریم. هادی، مثل این که نوبت تست که بروی و آبجو بگیری.

هادی به عجله بلندشد و رفت و کنار پیشخوان بار، ایستاد.

در همین موقع در بار با ضربه لگد باز شد و 5 مرد ماسک دار که هرکدام یک مسلسل دستی به دست داشتند فرز وچالاک وارد بار شدند. فضای دود گرفته بار از سکوتی ناروشن لبریز شد. همه کسانی که در بار بودند انگار منجمد شده باشند مات و صامت باقی ماندند. یکی از کسانی که ماسک داشت و انگلیسی را غلط و با لهجه حرف می زد گفت:

ما با شما کاری نداریم، فقط.....

و برگشت به سوئی که وثوق و تقی و طاهر نشسته بودند. 4 ماسک دار دیگر نیز همین کار را کردند.

سکوت ناروشن فضای بار را رگبار گلوله در هم شکست.

تلفن



صبح چهارشنبه :

تلفن زنگ می زند. گوشی را بر می دارم. کسی حرف نمی زند ، فقط صدای نفس نفس زدن هائی است که می آید و چند لحظه بعد تلفن قطع می شود. در این فکرم که چه کسی می تواند باشد که این گونه با من شوخی اش گرفته است و درست هم نمی فهمم حالا که شماره را گرفته است چرا حرف نمی زند.... در این فکرها هستم که تلفن دو باره زنگ می زند. کسی حرف نمی زند، فقط صدای نفس نفس زدن می آیدو دیگر هیچ . چیزی نمانده است که از کوره در بروم و هر چه از دهنم می آید را نثارش بکنم ، ولی نمی دانم چرا نمی کنم. آن روز تا آخر شب حداقل ده بار تلفن زنگ زد و ده بار فقط صدای نفس نفس زدن می آمد.

روز 5 شنبه به خیر می گذرد. تا اواسط بعدازظهر خانه نبودم. رفته بودم دنبال خریدن يك پیراهن که هم شیک

باشد و هم ارزان و در ضمن گران نما هم باشد. پیدا کردن چنین معجونی اگر غیر ممکن نباشد خیلی دشوار است. بیشتر خیابانها را زیر پا گذاشتم. آنچه که دیدم یا به گمان من شیک نبودند و یا گران بودند . با این بودجه دانشجویی بخور ونمیر که نمی توانم اینهمه پول بالای يك پیراهن بدهم، حالا هر چقدر می خواهد شیک باشد. چند دقیقه ای از بازگشت من نگذشته است که تلفن باردیگر زنگ می زند. ظاهرا همان مزاحم دیروزی نیست . يك آقائی است که از من سراغ چلوکبابی استقلال را می گیرد و من تازه یادم می آمد که نهار نخورده ام و باید چیزی بخورم.

جمعه و شنبه را خیال دارم تماما در خانه بمانم و اگر بشود يك مقدار درس بخوانم. اصلا حوصله ردی که ندارم هیچ، خیال دارم اگر بشود تابستان در بانک صادرات کارآموزی بکنم. شاید دری به تخته ای خورد و توانستم همین کارآموزی رابهبانه کرده ، در همان جا کاری بگیرم. بعلاوه بعید نیست که برای همین کارآموزی مقداری هم به من پول بدهند که اگر بدهند خیلی عالی می شود. همه بدهکاریهایم را می توانم بپردازم . به پدر و مادرم گفته ام که این کارآموزی ها باید مفت ومجانی باشد . با این همه بیکاری که هست ، ما را برای چی می خواهند

در کنار کتابها، بدون اینکه شامی خورده باشم ، خوابم برد.

نمی دانم ساعت چند بود که از سرما بیدار شدم. ترس برم داشت که اگر سرما بخورم و بیافتم ، چکنم ؟ این درس های انبارشده را کی باید بخواند ؟ حوصله ندارم که بروم و روی تخت دراز بکشم . همان گوشه پتوئی به سر می کشم. هنوز هوا گرگ و میش است که صدای زنگ تلفن بیدارم می کند. باز همان مزاحم همیشگی است و کماکان چیزی نمی گوید. فقط صدای نفس نفس زدن های اوست که از آن سو می آید. این وقت صبح واقعا حوصله ندارم. چشمهایم به زحمت باز می شوند و نمی توانم خودم را کنترل کنم . می گویم :

- آخر بی پدر و مادر من چه هیزم تری به تو فروخته ام که دم سحر مرا از خواب بیدار می کنی و تازه حرف هم نمی زنی !

مثل همیشه چیزی نمی گوید. نمی دانم چه کنم ؟ می خواهم بیشتر فحش بدهم ولی فایده اش چیست ؟ باید در وهله اول این مزاحم را راضی کنم که دست از سرم بر دارد ویا اینکه حداقل وادارش کنم که حرف نزنند. سعی می کنم ملایم حرف بزنم .

- آیا به من خواهی گفت که چند سال داری ؟

؟ ما که چیزی بلد نیستیم. مادرم در حالیکه براندازم می کرد و زیر لب ورد می خواند پرسید : پس عمویت چی می گفت که وقتی درست تمام بشود ترا رئیس بانک می کنند ! گفتم آخر مادر جان صبر کن درسم تمام بشود ، الان که نشده است . خلاصه هر دوی شان را متقاعد کرده ام که پولی در بساط نخواهد بود ولی اگر باشد خیلی عالی می شود.

ولی تجدید شدن همه برنامه هایم را بهم می ریزد. در همین فکر ها هستم که زنگ تلفن چرتم را پاره می کند. باز کسی است که حرف نمی زند. می گویم :

مردی ، زنی ؟ جوانی ؟ پیری ؟

فقط صدای نفس زدن ها می آید . می گویم :

هر که هستی ، بدون تردید مریضی . آخر این همه به اداره تلفن استفاده می رسانی و لی حرف نمی زنی ! چیزی نمی گوید و بلافاصله گوشی را می گذارد.

مانده ام حیران که چه کنم ؟ کی می تواند باشد؟ چرا تلفن می زند؟ حالا که تلفن می زند ، چرا حرف نمی زند؟ با همین فکرها خودم را به مرور کردن درسهایم سرگرم می کنم. اگر امسال رد تا تجدید بشوم امکان کارآموزی از دستم می رود و همراه آن تنها شانس من برای بازپرداخت احتمالی بدهی ها. همان گوشه اطاق

جواب نمی دهد.

- زنی؟ مردی؟ یا این که چه می دانم؟

مثل اینکه از استیصال من خنده اش می گیرد. حس می کنم که دارد می خندد. یا من دوست دارم این جوری فکر کنم.

باز هم چیزی نمی گوید . فقط صدای نفس زدن هایش را می شنوم.

- خوشحالم که الحمداله زنده ای هنوز !

باز هم جوابی نمی آید. پس از چند لحظه تلفن را قطع می کند.

تو این فکرم که تنها راهش این است که به اداره تلفن خبر بدهم و از آنها کمک بگیرم . بعد می گویم ، نه ، بهتر است که اصلا پرز تلفن را بکشم. بالاخره تصمیم می گیرم که پرز را بکشم و این کار را می کنم.

خیالم راحت می شود که دیگر نمی تواند مزاحم من بشود و من می توانم خودم را برای امتحانات آماده کنم که به شروع شان وقت زیادی نمانده است .

سه چهار روز می گذرد. از شر این مزاحم راحت شده ام . منم توانستم کمی درس بخوانم ولی هنوز خیلی مانده است تا خیالم از بابت امتحان راحت شود. بلند می شوم. توی اطاق کمی راه می روم. سری به آشپزخانه

می زنم. چیزی برای خوردن نیست . می بینم باید بروم سرکوچه و کمی خرید کنم. از قصابی سرکوچه 200 گرم گوشت چرخ کرده گاو می خرم چون ارزان تر است ولی به دل خودم بد نمی آورم. از قصاب گوشت گوساله طلب می کنم و او هم بدون اینکه بمن نگاه کند می گوید :

- از همونی که همیشه می گیری؟

سری به تصدیق تکان می دهم.

از بقالی هم سیب زمینی و پیاز می گیرم و تعدادی مخلفات دیگر. همه این آشغالها را با هم بار می گذارم و برای اینکه شکم پرکن بشود يك مشت برنج هم توپش می ریزم. چیزی می شود بی نام و نشان که مزه همه چیز می دهد. به اطاق بر می گردم و حالا که خیالم از بابت شکم اندکی راحت شده است ، سعی می کنم کمی درس بخوانم. در همین وقت زنگ در به صدا در می آید. به سمت در حیاط می روم. یکی از فامیلان دور من است که نزدیکی های میدان فوزیه منزل دارد و تا چشمش به من می افتد قبل از سلام و احوالپرسی می گوید :

- الحمداله سالمی

- چطور مگه ؟ منکه چیزیم نیس...

نشی ، تو گوشت نرفت . حالا ترا به همون امامزاده عبدالله قسم ، خوبی؟ ... چیزیت نیست ؟
- نه مادر جون ، به همون امامزاده عبدالله قسم که من هیچ مرگم نیست. تو که می دونی مادر جون ، بادمجون بم آفت نداره. اصلا نگران نباش ، من خودم بتو تلفن می زنم... ولی فکر صورتحساب تلفن آخر ماه منو هم بکن .

- فدای سرت مادر جون ، تو بمن تلفن بزنی به بابات می گم که این ماه پول تلفن را بهت اضافه بده ... ولی پریش رو دیگه نکشی ها.....

چشمی می گویم و خداحافظی می کنم. سه چهار دقیقه ای نمی گذرد که باز این تلفن لعنتی زنگ می زند. یکی از همکلاسهای دانشکده است که یکی از جزوه ها را می خواهد. قرار می گذاریم که عصر بیاید و بگیرد. می گوید:

- چون نمی دونم دقیقا چه ساعتی می تونم پیام ، اشکال نداره که نیم ساعت قبل از او مدن بهت زنگ بزنی؟ از ناچاری می گویم ، باشه .

بر می گردم به آشپزخانه که کمی به معجونی که پخته ام ناخنک بزنی. چهار ، پنج دقیقه بعد باز تلفن زنگ می زند. با خودم می گویم لابد می خواهد بگوید که پشیمان

- مادرت از شهرستان تلفن زد که چندروزیست که هر موقع روز یا شب تلفن می زنند تو گوشی را بر نمی داری . نگران شده بودند که نکند مریض شده ای...
هر چه اصرار می کنم که بیاید تو و یک چای بخورد ، قبول نمی کنی در حالیکه دارد بر می گردد ، می گوید:
- همین الان به مادرت تلفن کن . بیچاره خیلی نگران بود.

مجبور می شوم تلفن لعنتی را وصل کنم و به مادرم تلفن بزنی. همینکه گوشی را بر می دارد قبل از هر چیز می گوید:

- الهی خدا مرگم بده مادر .. تو خوبی ؟

- البته که خوبم . مادر جون منکه چیزیم نیست .

- پس چرا چند روزه که اصلا در خونه نبودی . خدا خودش بهتر می دونه چن دفعه تلفن زدم. حتی پریشب بابات رو مجبور کردم ساعت 2 بعد از نیمه شب شماره بگیره . وقتی دیدم جواب نمی دی ، هر دو مون تا صبح نخوابیدیم. دیدم خدا یا چه بگویم ، گفتم :

- مادر جون ، حقیقت اینه که امتحانات من نزدیکه و من پریش تلفن را کشیده بودم که کمی درس بخوانم .

- مادر جون ، این بابای بیچاره ات این قده داد و بیداد کرد که سرسال درسها رو بخونی که وقت امتحانات اسیر

چیزی نمی گوید. دارم مشکوک می شوم که نکند واقعا لال است و نمی تواند حرف بزند. باز می روم بالای منبر..

- نکنه لالی ! اگر این طوریه ، پس تو که شماره تلفن منو پیدا کرده ای حتما آدرس منو هم داری . برای من نامه بنویس ، قول می دم برات جواب بنویسم . قرار بگذار پیام جایی و ترا ببینم، قول می دم سر قرار پیام. باز هیچ خبری نیست. فقط صدای نفس نفس زدن می آید.

- اگه می خوای بگی زنده ای ..خوب قبول. اینو ثابت کرده ای . حالا نوبت اونه که بگی چرا این همه بمن تلفن می کنی ؟ اگه می تونی حرف بزنی ، حرف بزن. اگه لالی ، برام نامه بنویس..... من از دس تو چه خاکی بصرم بریزم؟ آخر پدر آمرزیده ، من بیچاره هزار و یک بدبختی دارم.... و نمی دونم تو از جون من بیچاره چی می خوای؟

باز چیزی نمی گوید. صدائی غیر قابل مفهوم از آنسوی خط می آید. انگار کسی وارد اطاق شده است و او بلافاصله تلفن را قطع می کند.

می نشینم و به پشتی تکیه می دهم و نفس راحتی می کشم. امیدوارم که دیگر قال قضیه کنده شده باشد.

شده است و امروز نمی آید. ولی نه ، آن مزاحم همیشگی من است که کماکان چیزی نمی گوید. فقط صدای نفس زدن هایش را می شنوم. می گویم :

- مگه لالی ؟

جوابی نمی دهد. نمی دانم چرا گوشی را نمی گذارم . منم سکوت می کنم و لابد الان او صدای نفس زدن های مرا می شنود. پس از چند دقیقه گوشی را می گذارم. دو سه دقیقه ای می گذرد تا او هم گوشی را بگذارد. تلفن يك صدائی می کند و معلوم می شود که او هم گوشی را گذاشته است . چند لحظه بعد باز تلفن زنگ می زند. باز خود اوست . با اینکه حرف نمی زند ولی رفته رفته دارم به این مزاحمت معتاد می شوم. نمی دانم تنهائی من است یا کنجکاوی من که تلفن را قطع نمی کنم. شروع می کنم به حرف زدن.

- می دونی که تو داری با زندگی من بازی می کنی ومن دلیل این کار ترا نمی دونم . من اگر امسال تجدید یا رد بشم همه کاسه و کوزه هام بهم می ریزه. تابستانم خراب می شه و از همه مهمتر ، تنها شانس پرداخت بدهی هایم را از دست میدم. یا با من حرف بزن یا اینکه دیگه تلفن نکن.....

- جدی نمی گوی قاسم ، منو و خر خونی ! تو که باید تا بحال منو شناخته باشی! نه واله ، درسها را نخوندم و نمی تونم هم بخونم. یواش یواش دارم برای امتحان نگران می شم.

- نگرانی واسه چی دیگه ؟ مملکت گل و بلبل حُسنش اینه که وقتی از سد کنگور گذشتی دیگه شمر هم جلودارت نیس. حتما تمام می کنی. حالا یه سال کم و بیش که دنیا به آخر نمی رسه . من یه پسر عموئی دارم که پس از 11 سال بالاخره لیسانس گرف ، یعنی بهش دادن.... ولی چرا نمی تونی درس بخونی؟

- این تلفن های مکرر حسابی حواسمو پرت کرده . پریز تلفن را دو سه روزی کشیدم ، پدر و مادرم دلواپس شدن. از آن گذشته ممکنه کسی با آدم کار داشته باشه. کشیدن پریز اگر چه راه حل ساده ایه ولی موثر نیس

- این که مسئله مهمی نیس. برو اداره تلفن و از او نا بخواه که شماره اتو کنترل کنن. بقیه اش دیگه با خود اونهاست. اگر هم اینکار رو نکردن ، لابد دیدی روزنامه اطلاعات يك صفحه شکایات داره به اونها یه نامه بنویس. حتما تاثیر داره.

بخودم می گویم در ناامیدی بسی امید است.... بی اختیار و از روی استیصال می گویم :

- یا امامزاده عبدالله، دستم به دامنتم ، اگر این بابا دو باره تلفن نزنه و یا حداقل حرف بزنه من نذر می کنم که پیام زیارت....

از بیچارگی خودم خنده ام گرفت.

تا غروب خبری نشد. يك بار دیگر هم تلفن زنگ زد ولی دوست همکلاسی من بود که می خواست بیاید و جزوه بگیرد.

نیم ساعت بعد می آید. تعارف می کنم که چند دقیقه ای هم بیشیند.. با اینکه کار دارد ولی قبول می کند. اسمش قاسم است و اهل شاهپور آذربایجان. لهجه غلیظ آذری دارد ولی خودش مثل آب رودخانه هراز صاف و بی غل و غش است. از اینکه همکلاسه های ما به لهجه او می خندند خیلی عصبانی می شود و به همین دلیل غیر از من و يك همکلاسی دیگر که مثل خودش آذریست با کس دیگری دوست نیست . خلاصه قبل از هر چیز می گوید :

- خوب ، سیروس ، وضع درس و مشقت چطوره ؟ مَث این که داری خیلی خر خونی می کنی ؟

- تو فکر نمی کنی که من می تونم عاشق تو بشم !
او جوابی نداد و من از سادگی خودم خنده ام گرفت . این
جوری هم عاشق شدن از آن حرفهاست . آدم عاشق
تنهائی خودش می شود و بعد سعی می کند که آن
تنهائی را با يك غریبه تقسیم کند. گفتم :
- بیا با هم يك قرار بگذاریم . تو هر شب ساعت 1 بعد از
نیمه شب به من تلفن بزن و منم قول می دم که تا
ساعت 2 با خودم حرف بزنم. به شرط اینکه بقیه اوقات
را بگذاری من کارهای دیگرم را بکنم. یادت باشه که اگر
امسال رد یا تجدید بشم همه کاسه و کوزه های من
بهم می ریزه..... اگر برای تو ممکن باشه خواهش می
کنم که این قرار را مراعات کن منکه ترا نمی
شناسم در نتیجه نمی دانم که به تو چه قول و وعده ای
باید بدهم . برای تو از خودم و از بدبختی هایم زیاد گفته
ام . بخاطر این بدبختی ها ی منم که شده ، روزی يك
بار و آنهم ساعت 1 بعد از نیمه شب تلفن کن.
او همچنان ساکت بود و چیزی نمی گفت. حوصله ام
دیگر سررفته بود. گوشه ای را گذاشتم. نمی دانستم چکار
باید بکنم. صبح اول وقت به اداره تلفن بروم یا نه ؟ نامه را
برای روزنامه بفرستم یا نه ؟ با این ذهن مغشوش
خواهیدم . صبح دیرتر از معمول از خواب بیدار شدم .

چند دقیقه بعد جزوه را گرفت و رفت و من ماندم و دلهره
امتحان و قضیه این مزاحم
نشستم و نامه ای نوشتم و با خودم قرار گذاشتم که
صبح اول وقت به اداره تلفن می روم و اگر قبول نکردند
نامه را برای روزنامه پست می کنم یا خودم می برم و
می دهم دست شان.
آن شب 5 بار تلفن زد و هر دفعه هم حداقل ده دقیقه
طول کشید. از يك طرف وقتم را گرفت و از طرف دیگر
سرم را گرم کرد. منم دیگر در فن حرف زدن با خودم
دارم استا د می شوم. بار آخری که تلفن زد ساعت 1
بعد از نیمه شب بود و من حسابی خواب آلود بودم. با
این وصف شروع کردم با خودم درددل کردن . نمی دانم
چرا ولی شروع کردم برایش از بچگی هایم حرف زدن و
هر چند لحظه هم می گفتم :
- خوب ، حالا تو چی می گی ... آخه منکه مُردم از بس
از خودم حرف زدم....
و او هم چنان چیزی نمی گفت. فقط صدای نفس نفس
زدن هایش می آمد. گفتم :
- اگه نمی خوای حرف بزنی ، خوب به دَرک ، نزن .
ولی جواب آره یا نه میدی؟
منتظر عکس العمل او نشدم پرسیدم :

اروپاست ، تا بازگشت ایشان من باید چه بکنم ؟ از اداره
تلفن تقاضا دارم که به استدعای من رسیدگی نماید.
امضا : سیروس محمدزاده «

شب که به منزل برگشتم تا ساعت 1 بعد از نیمه شب
تلفن زنگ نزد ولی من از بس منتظر زنگ زدن تلفن بودم
نتوانستم درس بخوانم . سر ساعت يك تلفن زنگ زد.
خودش بود. من دیگر او را از صدای نفس هایش می
شناسم.گفتم :

- آخه مرد حسابی ، زن حسابی ... تو که اینقدر حرف
منو گوش می کنی ، پس چرا حرف نمی زنی؟ آخه
سلامی گفتن ، علیکی گفتناین دیگه چه
جورشه..... این جوری نمی شه . تو باید تکلیف منو
روشن کنی.... شتر سواری دولادولا نمی شه اگه
خاطرم برات عزیزه که پس با من حرف بزنی . اگه هم
نیس که دیگه دس از سرم بردار.

جوابی نداد. ولی صدای نفس کشیدنش می آمد.گفتم:
- من تا چن روز دیگه امتحان دارم. تو چی ؟ راسی
تابستون جایی نمی ری ؟ گرمای تهرون تو رو اذیت نمی
کنه ؟ منکه نفسم تنگ می شه ... اگر جمعه ها نزنم
بیرون از تهرون ، تو این شهر بی در و پیکر دیوونه می

وقتی به آشپزخانه می رفتم توی راهرو چشمم افتاد به
تقویم دیواری و دیدم ای داد و بیداد ، ده روز بیشتر به
امتحانات نمانده است . اگر این جوری پیش بروم اگر رد
نشوم ، تجدید شدنم حتمی است . دیگر نفهمیدم
صبحانه چی خوردم. نیم ساعت بعد دم در اداره تلفن
بودم و کمی بعد در قسمت رسیدگی به شکایات
مشترکین. اقای میانه سالی به دقت به حرفهای من
گوش می داد و گاه و بی گاه لبخند هرزه ای هم بر
لبهایش می نشست . پس از قریب نیم ساعت که حرف
زدم و ذکر مصیبت کردم گفتم :

- ببخشید ، ما نمی توانیم اینکار را بکنیم ، چون این
شماره تلفن به نام شما نیست و مشترک اصلی باید
کتبا از ما تقاضا بکند تا این شماره را کنترل بکنیم و الی
ما حق نداریم این کار را بکنیم.
دیدم جر و بحث فایده ای ندارد . از آنجا بیرون آمدم و رفتم
دفتر روزنامه اطلاعات، تو خیابان خیام و نامه ای به این
مضمون دادم به مسئول صفحه شکایات :

« مدتی است که عده ای مزاحم تلفن شماره 375332
می شوند. به اداره تلفن مراجعه کرده ام، می گویند
مشترک تلفن باید کتبا تقاضا نماید. مشترک تلفن فعلا در

تلفن زنگ می زند. این بار دختری بود که با ترس و لرز حرف می زد.

- ممکنه آقا بگین این مزاحمها کی ها هستن؟
منکه تازه فهمیدم چه دست گلی به آب داده ام ، گفتم :

- ببخشید خانم ، يك آدم بیکاری مٹ شما.

- آی وا ، چقدر بی ادب ! منکه حرف بدی نزدم....

- صددرصد حق با شماست . ولی خانم محترم ، من از دس په کسی مٹ شما شکایت کرده ام . اگر حوصله ووقت داشتتم که با هرکس که کاردیگه ای نداره پشت تلفن حرف بزنم که دیگه نمی رفتم شکایت بکنم !

- من می تونم بازم به شما تلفن کنم ؟

- خیلی ممنون ، ولی نه خانم نه نه از جون من بدبخت شما چی می خواین ؟ نه جونم نه نه.....

صدایم هم داشت رفته رفته بلندتر می شد. گوشه‌ی را محکم کوبیدم زمین. آن شب تا سه بعد از نیمه شب ، این تلفن لعنتی یکریز زنگ می زد و من می باید به سئوالاتی مشابه جواب می دادم. سرساعت يك هم همان مزاحم همیشگی زنگ زد. من آنقدر عصبانی بودم که اگر کسی کبریت به تنم می کشید، آتش می

شم. من میرم په جائی نزدیک دماوند..... جات خالی..
په باغ بزرگیه پر از درخت های زردآلو و قیسی . وقتی زردآلو ها خوردنی می شن ، تقریبا همه ساکنین این باغ 24 ساعت دل پیچه دارن و اسهال من شانس دارم که هفته ای دوزوز بیشتر اونجا نمی رم....
دیدم نه فایده ای ندارد. او حرف نخواهد زد. ومنهم بهتر است بیش از این با خودم حرف نزنم. گوشه‌ی را گذاشتم.

فردا بعدازظهر از روزنامه فروش سر کوچه روزنامه اطلاعات خریدم. دیدم در صفحه شکایات نامه مرا چاپ کرده اند. خوشحال شدم که بالاخره مجبورند به من جوابی بدهندوکاری بکنند. تازه برگشته بودم که تلفن زنگ زد. تعجب کردم. صدای مردی بود که يك مقدار هم جاهل مسلک بود:

- ممکنه با آقای سیروس محمدزاده صحبت بکنم ؟

- بفرمائید ، خودم هستم ا

- نوکر جنابعالی داداش بگو این مزاحمین کی ها هستن ، نوکرت می آد شکمشون را پاره می کنه
قبل از اینکه من چیزی بگویم با صدای نکره ای خندید و گوشه‌ی را گذاشت . هنوز حالم جا نیامده بود که دیدم باز

نزدیک ظهر بیدار شدم . چیزی خورده و نخورده رفتم بیرون. نمی توانستم این همه زنگ تلفن را دیگر تحمل کنم. انگار کسی به قلبم سوزن می زد. مادام که در منزل بودم بی جهت گریه می کردم. سر راه يك روزنامه اطلاعات خریدم. در صفحه شکایات نامه ای به این مضمون چاپ شده بود :

« جریده شریفه اطلاعات :

پیرو شکایت آقای سیروس محمدزاده ، به اطلاع می رسا ند که پیرو تقاضای کتبی مشترک محترم، تلفن شماره 375332، در سه سال و نیم گذشته از شبکه سراسری منفصل بوده است . به این ترتیب تصدیق می فرمائید که هدف از چنین شکایاتی تنها جو سازی بر علیه کارکنان زحمتکش اداره تلفن است. از آن جریده محترم انتظار دارد که قبل از چاپ شکایاتی از این قبیل ، پیشاپیش با این اداره تماس حاصل فرموده و در صورت مشاهده کوچکترین کم توجهی به چاپ شکوائیه اقدام فرمایند.

دائرة رسیدگی به شکایات مشترکین - اداره تلفن

لندن ، ژوئیه

1989

گرفتم. هیچ فحشی نبود که به او نداده باشم. سر آخر زدم زیر گریه و در حالیکه گریه می کردم، به التماس افتادم که :

- هر کی هستی ، هر کجا هستی ، تو رو به پیر ، به پیغمبر ، دس از سرم بردار

فردای آن روز در آن ساعاتی که در منزل بودم کارم شده بود جواب دادن به تلفن. از زور عصبانیت تمام تنم می لرزید و مانده بودم مستاصل . به سرم زده بود که ول کنم و برگردم شهرستان.... فشارها آنقدر زیاد شده بود که داشت مرا از پا می انداخت. از دست قاسم هم به شدت عصبانی بودم . از خودم هم بدم می آمد. این چه غلطی بود که کردم . ساعت 1 بعداز نیمه شب، تلفن هر شبه شد. گوشی را برداشتم فقط توانستم بگویم که:

- من در حالتی نیستم که بتو نم با تو یا کس دیگری حرف بزنم. فقط می خوام ببینیم و با خودم گریه کنم و بعد مقداری هم بخوابم.

هنوز حرفم تمام نشده بود که گوشی را گذاشت . آن شب هم تا نزدیکی های صبح به تلفن ها جواب می دادم . از بس عصبانی و عصبی بودم به عقلم نرسید که پرریز پدرسگ صاحب را بکشم بیرون.

مخصوصی می کرد و پام را قلقك می داد . وقتی به منزل می رسیدم یواش از دالان رد می شدم . گوشه حیاط کفشم را در می آوردم . پاهایم را می شستم و بعد وارد اطاق می شدم . مادربزرگ پشت آن عینك ته استکانی نگاهی به من می کرد و همانطور که المفاتیح می خواند مهربان می گفت :

اومدی پسرم ؟

من دستپاچه سلام می کردم و گوشه اطاق کزکرده می نشستم، طوری که پاهایم پیدا نباشد . بعد از نهار هم فرزند می دویدم و جوراب را که کمی خشك شده بود می پوشیدم و می پریدم بیرون تا مدرسه و آنجا هم تا کلاس خیلی راه بود . با بچه ها بالا و پائین می پریدیم و بی رمق می رفتیم سر کلاس . آنجا هم کارمان اذیت کردن رفیق جلویی یا بغل دستی بود.

وقتی عصر بر می گشتم، رمق نداشتم . می نشستم تند مشقها را رج می زدم و اکثر شبها هم بی شام می خوابیدم. بعضی شبها تو خواب می دیدم لباسهایم گلی شده ، از ترس بیدار می شدم ولی بعد از خوشحالی تا مدتی خوابم نمی برد.

×××

بادبادك



هوا اخم کرده، باد بی حیائی هم می وزد، بی حیا و پررو . سرمائی هست که مطبوع نیست، مثل ترکه انار می سوزاند، مثل ترکه انار.

من بی اختیار بیاد کودکی ام می افتم، دبستان ، معلم پیرو بداخلاق و بی نقوی کلاس اول و آن ترکه انار که همیشه دستش بود..... و پشتم می لرزد. آن سوزش و آن تاول های کف دست . آنوقت دلم يك جور می می شود. یاد آن جفتك چارکش های راه مدرسه می افتم . بیادم هست هر وقت که از مدرسه می آمدم مادر بزرگ فر می زد، چون همیشه لباسهایم گلی بود . یا گشتی گرفته بودم و یا اینکه خودم با گلهای قاطی شده بودم . کوچه ها اسفالت که نبود.

آخ ! که چقدر کیف می کردم وقتی از چاله های پرآب وسط کوچه ها رد می شدم . آب تو کفشهایم صدای

اطاق های تنگ و تاریک ، با ده دوازده تا رف، با لامپهای پایه برنجی ، در های چوبی قدیمی. که هروقت بازشان می کردی ، انگار گریه می کردند. بیچاره بابام ، شبها که دیرمی آمد ، این درها پته اش را روی آب می ریختند. می آیم جلو ، در اطاق را باز می کنم. مثل همیشه دادش در می آید . می آیم توی دالان... آنجا يك بادبادك است، بزرگ به اندازه يك سینی گرد بزرگ با منگوله های رنگارنگ. با تعجب نگاهش می کنم و دزدکی برش می دارم. صدائی از جائی در نمی آید . کلی هم نخ که دور يك تکه چوب پیچیده شده بغلش. می دوم طرف تکیه. وسط راه بخودم می گویم :

- پسر! هوا کردنش می دونی چقدر کیف داره؟

می دوم. دلم می خواهدزودتریه تکیه برسم. خانه ما تا تکیه آنقدر راهی نیست . ولی مثل اینکه هر چه می دوم تکیه هم آنطرفتر می رود. بهر جان کندی هست می رسم. بچه های زیادی آنجا هستند. تکیه میدانگاهی است که دور تا دورش حجره است و محرم ها آنجا تعزیه می گیرندو در بقیه ایام سال هم همه چیز ماست. وقتی می رسم به اولش، آهسته شروع می کنم به راه رفتن. بادبادك بزرگ است و من نفس نفس می زنم. اما وقتی حساب می کنم که بچه ها الان پیش

با بی میلی راه می روم، از سوز سرما نوک دماغم مثل لبو شده است . مردم همه مثل منند . یقه پالتوها را کشیده اند بالا، فقط کله شان پیداست . با گوشهای کبود شده و دماغ هائی مثل دماغ من تند تند راه می روند. ولی بچه ها بی خیال ، یکی کیف مدرسه را گذاشته وسط پایش و وسط کوچه جفت جفت می پرد . دیگری کیف مندرسش را تو هوا می چرخاند . کتابها ولو می شوند وسط کوچه ، دو تا دیگر هم دارند می دوند . من همه اینها را می بینم . انگار سرم را تو آب کرده باشند نفسم می گیرد . دلم مثل مرغی که سرش را بریده باشند تو سینه ام پریر می زند .

×××

در حیاط خمیازه ای می کشد. خبری نیست. اطاها همه عزا گرفته اند. حوض هم دارد زیر لب گریه می کند. يك گربه سیاه هم روی دیوار به من نگاه می کند . درخت نارنج دیگر آن بوی مست کننده را ندارد. میروم بالا توی اطاق می نشینم . توی اطاق دلم گرفته است . یاد بچه ها می افتم، یاد بچه ها... همانطور که لم داده ام به پشتی ترکمنی، می بینم، تحلیل می روم، دستهایم کوچکتر می شوند، پاهایم ... صورتم.. كوچك ، كوچك به اندازه 8، 9 سالگی ام . خانه هم عوض می شود .

خودشان چه می گویند، خستگیم در می رود. سلانه سلانه می آیم تا آنطرف دیگر تکیه، آنجا معمولا بچه هائی هستند که کارشان کمک کردن به بادبادك دارهاست. یکی را صدا می زنم. دو سه ها می دوند جلو و یکی بادبادك را می قاپد. حرصم می گیرد. چپ چپ نگاهش می کنم. طفلك می ترسد . بادبادك را هوا می کنم . بادبادك می رود ، می رود آن بالا. كوچك می شود ، كوچك ... اندازه يك بشقاب .

تمام بچه ها دور من جمع شده اند. بعضی ها با خواهش و تمنا چند لحظه ای نخ بادبادك را در دست می گیرند و من با منتهای غرورنگاهشان می کنم . وقتی چشمم به بادبادك می افتد، از ذوق پر اشك می شود . يك چیزی مثل كرم خاکی تو تنم راه می رود . قفلکم می دهد، بی حال می کند .

آفتاب کم کم می افتد تو چاه، ولی من هنوز تو تکیه ام. اکثر بچه ها رفته اند، تك توکی هنوز هستند. داریم با هم گپ می زنیم. از همه جا صحبت می کنیم . از فیلم سریالی که جمعه قبل دیدیم از آرتیسه اما من دلم می خواهد تمام صحبت هامان از بادبادكم باشد . یکی از بچه ها دارد حرف می زند. من در حالیکه به

×××

بازگشت



هنوز به پشتی ترکمنی تکیه داده ام و زل زده ام به دیوار
روبرو که نور آفتاب بر روی آن افتاده است. بلند می شوم.
کفش و کلاه می کنم.
در حیاط خمیازه ای می کشد. حوض ماتم گرفته
است.....
درخت نارنج مدتی است که بوی همیشگی اش را
ندارد.

کرمانشاه - بهمن 1347

گفت، شنیدی! بهروز و عباس چند روزیست که گم
شده اند!
- به حق چیزهای نشنیده! آخه آدم تو این شهر گم
میشه! توی این خیابان های آشنا، کوچه های خودمونی
و مردم مهربون
- گم شدن دیگه....
- یعنی چی گم شدن دیگه.... آدم ها تو این سن و
سال که توی کوچه و خیابون شهر خودشون گم نمی
شن...!
- عباس از خونه اومده بود بیرون، بره سر کوچه ماست
بخره و بهروز هم رفته بود يك پاكْت پُست كنه. مَث این

سرشان هم جای شکستگی بود، برآمده وقوز کرده، و يك لخته درشت خون که زیر پوست مُرده بود.... معلوم بود يك کسی با يك چیز محکمی کوبیده بود توی مُخشان....

زن عباس با گریه و شیون از پزشکی قانونی آمد بیرون و خودش را انداخت توی بغل خواهر عباس... و در حالیکه هم چنان گریه می کرد، گفت..

- مهین... تو می دونی عباس رو برای چی کشتن؟
خواهر بهروز که سعی می کرد خودش را جمع و جور بکند، در حالی که داشت اشکهایش را می خورد، رو کرد به زن عباس و گفت..

- خودشون هم نمی دونن که عباس و بهروز رو واسه چی کشتن...
مهین گفت.

- اینقدر ساده نباش. این بی شرفها خیلی هم خوب می دونن که چرا بهروز و عباس رو کشتن. مگر ندیدی که چه جوری کوبیده بودن توی مُخشون... تو چقدر ساده ای!

خواهر بهروز چیزی نگفت.

که آب شدن و رفتن توی زمین.... هیچ کس نمی دونه که کجا رفتن و یا چی شدن..

- لابد با زناشون یا با خودشون مسئله داشتن! مگه می شه که آدمها تو این سن و سال، وسط روز، تو این شهری که توش بزرگ شدن، گم بشن!!
- دُرُس می گی، ولی هم بهروز گم شده هم عباس.

چند روزی خبری نبود. ترس بودو دلهره. کمتر کسی می دانست که چه بر سر بهروز و عباس آمده است. حتی کمیته محل هم که معمولا از همه چیز خبردارد، ابراز بی اطلاعی می کرد.

بالاخره يك روز از پزشکی قانونی خبر آمد که دو تا جسد پیدا شده و آورده اند به پزشکی قانونی. آنچه که معلوم نشد این بود که مگر این جسد ها گم شده بودن که حالا پیدا بشن ! از آن گذشته، روشن نشد که چه کسی این جسد ها را پیدا کرده و یا کی آنها را تحویل پزشکی قانونی داده بود؟

هر دو جسد، صورت هایشان کیود بود و ورم کرده . روی حلقوم شان هم جای پای طناب بود. مثل این که هر دو را به دار کشیده بودند و یا این که یکی از پشت سر طناب انداخته بود و آنقدر کشیده بود تا خفه شده بودند. روی

خواهر بهروز، که توی عالم خودش بود، گفت.

- چی رو؟

سه تائی اشکهایشان را پاك كردند و نگاه كردند به

دوردست.....

انبوهی از جمعیت داشت به طرف این ها می آمد. هر

کی از آن دور می آمد نصف صورتش شکل عباس بود و

نصف دیگر شکل بهروز.....

زن عباس خیره خیره نگاه کرد به خواهر بهروز و

خواهر بهروز هم زل زده بود به زن عباس.....

همه دنیا ولی، هنوز همچنان خیس بود و تر.

7 فروردین 1378

خواهر بهروز رو کرد به زن عباس و در حالیکه داشت به

آن دوردست نگاه می کرد، گفت.

- راسی، بهجت : این عباس نیست که داره از دور می

آدا!

زن عباس که هم چنان داشت گریه هایش را می خورد،

سرش را بلند کرد. همه دنیا خیس بود و تر:

- گفتی چی، عباس داره می آد... عباسو آدم خوارا

بردن... عباسو کشتن... همون جوری که بهروز رو

کشتن.....

و سرش را گرفت به طرفی که خواهر بهروز اشاره کرده

بود، ولی چیزی نگفت... مات شد به يك گوشه ای،

سفیدی چشمهایش، انگار بخ زده و ماسیده بود به

دیواره حدقه .

يك مرتبه، مثل این که از خواب پریده باشد، جیغ

کشید.....

- مهین... اینی که از دور داره می آد، بهروز نیست!

مهین، اشکهایش را پاك کرد و سرش را بلند کرد و

نگاهش را چرخاند به طرفی که زن عباس می گفت.

زیانش بند آمده بود. آب دهانش را قورت داد و رو کرد به

خواهر بهروز و به زحمت گفت.

- فریده، تو هم می بینی!

تلخی های دراز.....



نوشتتم. خودم هم در اوایل کار متوجه نمی شدم که این کار را می کنم. با این همه، دلم را خوش می کردم که يك نویسنده « مدرن » نباید، فقط از دردهای خودش بگوید. ولی الان وقتی به گذشته نگاه می کنم، می بینم که من مدرن بودن را خیلی عوضی و عهد دقیانوسی فهمیده بودم. دردمن و آدم های مثل من، نه نبودن غذا که کمبود درآمدان بود.

سی سال آرزگار در آن آباد شده جان کنده بودم، وقتی که همه جوانی و عمر مرا از من گرفتند، با هفته ای شندرغاز مرا بازنشسته کردند. زنم نازی که افسردگی مزمن داشت، دو سال قبل از بازنشستگی من، با خوردن قرص های خواب آور خودش را کشته بود. پسر، مازیار در يك بانک در نیویورک کار می کرد و سالی يك بار به زحمت به من به وقت کریسمس تلفن می زد و دائم هم از گرانی زندگی در نیویورک می نالید. خیلی پکر می شدم. چون فکر می کردم دروغ می گوید و به راستی از این می ترسد که من از او كمك مالی بخواهم. و بیشتر پکر می شدم وقتی به خودم می گفتم، پیر خرفت، این قدر سخت نگیر. از کجا معلوم است، شاید، طفلك راست بگوید.. بعد، خیلی حال خراب تر می شد که می دیدم از دست من هیچ کمکی بر نمی آمد. دخترم،

اوایل کار که به ایران بازگشته بودم، سر از پا نمی شناختم. سرحال و سرخوش که از آن تنهایی کشنده ای که به خصوص پس از بازنشستگی برای من زجرآور شده بود، خلاص می شوم. به خودم می گفتم، بر می گردم میان «آدمهای خودم». میان کسانی که زبانشان را می فهمم و دردشان نیز درد خود من است.

این اواخر هر وقت قصه های قدیمی خودم را می خواندم، حرص می گرفت. می دیدم هر وقت به فروشگاه Safeway برای خرید مایحتاج هفتگی می رفتم، از این که نمی توانستم هر چه که دلم می طلبید را بخرم، حرص می خوردم ولی وقتی به آپارتمان كوچك خودم بر می گشتم، راجع به کوپن مواد غذایی و صف های گوشت و کمبود تخم مرغ در ایران قصه می

از فوت یکی دو تا از دوستان قدیمی، با کسی رابطه و مرادده ای نداشتم.

يك هفته اول ورود به ایران خیلی خوش گذشت. برادرم عباس، و خانمش، پروانه به راستی سنگ تمام گذاشتند. مثل پروانه دور سر من چرخ می خوردند. اگرچه انتظار نداشتم ولی آدم های زیادی به دیدن من نیامده بودند. يك كم به من بر خورده بود و از خدا که پنهان نیست ازبندگان خدا چرا پنهان بکنم که بیشتر از آن تعجب کرده بودم. علتش را نمی فهمیدم. ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم. در پایان هفته دوم، يك روز به عباس گفتم:

- عباس جان، من اصلا دوست ندارم سربار خانه و زندگی تو بشوم. چون من راه و چاه را بلد نیستم، بیا ومحبت کن که من بتوانم يك آپارتمان کوچکی در همین تهران بخرم و این بقیه عمر را در همین جا بمانم. چون... نگذاشت حرفم تمام بشود. و همانند قدیم ها که به من همیشه می گفت داداش، گفت.

- داداش، اصلا این حرفها را نزن. یعنی چه می خواهم آپارتمان بخرم. همین جا پیش خود ما می مانی...
- قربون لطف وصفای تو، ولی نه عباس جان، وقتی آپارتمان هم خریدم، بیشتره وقتا می آیم پیش شما.

مرسده که درس طبابت خوانده بود. از همان اوایل کار که مادرشان هنوز زنده بود، کله این دختر بوی قرمه سبزی می داد. پس از اتمام درسش، يك سال برای كمك به یکی از دهات ویتنام رفت و درهمان جا با معلم جوانی که من هرگز ندیدمش آشنا شد و با او ازدواج کرد و همان جا ماند. او هم، هر ساله به وقت کریسمس برای من يك کارت تبريك سال نو می فرستاد و دیگر هیچ. من مانده بودم و خودم.

دوست و رفیقی نداشتم. یعنی، داشتم ولی، بی معرفت ها قبل از من مُرده و مرا تنها گذاشته بودند. و در سن آدمی مثل من که آدم نمی تواند دوست و رفیق تازه بگیرد. تازه، باید اهل مهمانی رفتن و مهمانی دادن باشی تا با آدمهای تازه آشنا بشوی و من که هیچ وقت نه از این مهمانی ها خوشم می آمد و نه از این امکانات داشتم که مهمانی بدهم. آدم که همیشه نمی تواند به مهمانی برود، باید گاه و بی گاه هم مهمانی بدهد. سه چهار سال آخر که نازی هنوز زنده بود، آن قدر حال روحی و جسمی اش بد بود که ما نه به خانه کسی به مهمانی می رفتیم و نه کسی را به خانه خودمان مهمان می کردیم. الان تازه دارد یادم می آید که من قبل

- من نمی دونم داداش. خودت با پروانه حلش کن. چون از وقتی که تو نوشتی که می خواهی بیایی ایرون، این زن هی راه رفت و تو گوشم خوند که مبادا بزاری داداش بره به جای دیگه خونه بگیره. باید بیاد پیش خود ما، اون اطاق بهروزو را برایش مرتب می کنم..

دیدم جر.و بحث کردن با عباس فایده ندارد. باید با پروانه صحبت بکنم. عباس راست می گفت. رابطه من و پروانه به يك عبارتی خیلی عجیب بود. مثل عباس، او هم مرا داداش صدا می کرد و منم هر وقت که می خواستم سرسرسش بگذارم او را رئیس صدا می کردم و می گفتم که نه فقط رئیس عباس که رئیس منم هستی. در آن قدیمها، هر وقت که تابستان به ایران می رفتم، و سه یا چهار هفته می ماندم، تقریباً همیشه در خانه عباس بودم و پروانه، راستی راستی مثل يك پرستار به من محبت می کرد و به من می رسید. آن قدر هم در محبت کردن به من گشاده دست و بی شیله پيله بود که دلم نمی خواست وقتی به ایران می روم مزاحم کس دیگری بشوم. به همین خاطر، اغلب با فامیل های نازی جر و بحث داشتم و به همین نحو، خواهر های خودم از این بابت خیلی خوشحال نبودند و گاه به من متلك می گفتند. گاهی وقت ها هم، پروانه برای این که من خیلی

احساس شرمندگی و سرباری نکنم یکی دو هفته مانده به تعطیلات تابستانی دانشگاه به من تلفن می زد و می گفت که عباس باید مدتی کارش را تعطیل کند و نمی کند ولی برای سلامتش لازم است. غیر از تو هم به حرف کس دیگری گوش نمی دهد. اگر خیلی برایت زحمت نیست، تابستان سری به ما بزن. چون وقتی تو می آئی، عباس ناچار می شود که بعضی روزها به قول شما خارجی ها، از کار آف بگیره و برایش خیلی خیلی ضروره. خودش هم می دانست که من عباس را خیلی زیاد دوست دارم و همین گفتن پروانه همان، و مسافر شدن من همان. با این سابقه من اصلاً تعجب نکردم که عباس، حل و فصل قضیه را به دست پروانه سپرده بود. یکی دو روز گذشت و فرصتی پیش نیامد که با پروانه صحبت بکنم. تا این که ، عصر جمعه ای که عباس رفته بود به مسجد محل تا در يك مراسم ختم شرکت بکند، من ماندم و پروانه. بدون مقدمه گفتم.

- پروانه، تو خودت می دانی که من چقدر به تو و عباس علاقمندم . این هم داستان امروز و دیروز نیست. من از عباس خواهش کردم که کمک کنه تا من بتونم در این جا يك آپارتمان کوچکی بگیرم و این تتمه عمر را در همین دور و برها در کنار شما باشم، ولی عباس می گه که رئیس

دروغ بگم، اگه نزاری در تهرون يك آپارتمان کوچکی برای خودم بگیرم، مجبور می شم برگردم لندن و این کاربه که نه می تونم و نه دلم می خواد بکنم... قریون لطف و صفای تو می رم و گفتم، خونه ی جدا هم که بگیرم، اغلب این جا هستم، ولی لنگر انداختن دائمی در این جا، نه، این نمیشه....

پروانه که انگار انتظار نداشت این جور رك و صریح حرف بزنم، يك كم رفت تو فكر. قبل از آن چیزی بگوید ادامه دادم.

- مبادا فكر بکنی که توی خونه تو، خوش نیستم.... این همه سال که هر سال ویا يك سال در میان به ایران آمدم، همیشه همین جا لنگر انداختم، من اصلا نمی دونم اگر تو و عباس نباشین، چه خاکی باید به سر خودم بریزم، ولی، الان صحبت ماندن يك ماهه نیست...اگه هم يك ماه شد و ما ريق رحمت را سر کشیدیم که خوب کاریش نمی شه کرد...

نگذاشت حرفم تمام بشود، معلوم بود چیزی گفته ام که از من رنجیده است...گفت.

- باشه، باشه، تا بیشتر حرفهای بی ربط نزدی، باشه. این چیه میگی! ما هنوز کلی برنامه داریم که تو سالها این جا باشی و ما بتونیم جبران اون سالهای از دست

کل اجازه نمی ده. خودت هم بهتر می دونی که من اگر در تهران باشم، اغلب شبها تو خونه تو خرابم ولی بهتره که برای خودم هم، یه امکانات مستقلی داشته باشم... - بله نفهمدم! امکانات مستقلو برای چی می خوای؟ خوب هروقت، خواستی بگو من و عباس میریم بیرون و حتی شب هم بر نمی گردیم... نه داداش، من نمی زارم تو از این خونه بری... می خوای بری کجا؟ تنها تو این شهر که سگ صحابش رو نمی شناسه، آدم سرسام می گیره.... همین جا پیش خودما هستی، بودن تو با ما، برای عباس هم خیلی خوبه. برای من خوبه.... بچه ها هم که الان خودشون بزرگ شدن و به ما کاری ندارن.... می شنیم و برای هم دیگه از خاطرات گذشته تعریف می کنیم....

- بین پروانه، من الان در وضعیتی نیستم که با تو یا هیچ کس دیگه ای جر و بحث کنم. بین، سابق می اومدم يك ماه، يك كم بیشتر و یا کمتر پیش شما می موندم و عشق دنیا را هم می کردم. پیش هیچ کس دیگه هم نمی رفتم و نمی موندم. ولی الان می خواهم برای همیشه این جا بمونم. الان که نمی تونم بیایم این جا، خوب يك ماه اول یه چیزی... ولی بعدش نه.... چون تو رو خیلی خیلی دوس دارم نمی تونم بهت

از ورودم به ایران، نزدیک به يك سال می گذرد. مثل سگ پشیمانم. غیر از عباس و پروانه، کس دیگری به سراغ من نمی آید. برای برادرزاده ها و خواهرزاده ها اصلا وجود ندارم. هر کدام ازدواج کرده و برای خودشان مستقل شده اند. پسر عموهای خودم، پسر عمه، دختر دایی... هیچ کدام را به راستی نمی شناسم. تصویری که از آن ها در ذهن دارم، تصویر پسر بچه یا دختر بچه کوچک و شیطانی است که با وضعیت فعلی شان که هر کدام چند تا فرزند دارند، هیچ سنخیتی ندارد. پسرعمه ام که در هفت سالگی از خوردن باقلای خام نزدیک بود بمیرد و خیلی ریزه میزه بود، الان، مرد رشیدی شده است که راننده اتوبوس بین شهری است. و به همین نحو است، وضع دیگران. اغلب اوقات در آپارتمان خودم تنها هستم و از پنجره، هوای دود گرفته تهران را نگاه می کنم. وقتی حوصله ام از گرفتگی هوا سر می رود، کتاب می خوانم. از بس کتاب خوانده ام شماره عینکم رفته بالا و فکر می کنم اگر به همین روال ادامه بدهم، دیر یا زود کور می شوم. خیابان ها که خیلی شلوغ است و رانندگی هم که با گذشت این همه سال، مثل همان 40 سال پیش است. یکی از دلایلی که از خانه بیرون نمی روم این است که می

رفته را بکنیم... [و شروع کرد ادای مرا در آوردن] آگه هم يك ماه شد و ما ریق رحمت را سر کشیدیم... خوب آگه می خواستین، ریق رحمتو سر بکشین، خوب برای چی تشریف آوردین این جا....

و بعد، قیافه اش مثل همیشه شد. از همه شیپارهای صورتش که دیگر جوان نبود، محبت و دوستی بیرون می زد و ادامه داد.

- منو تو بد مخمسه ای گذاشتی. من اصلا دلم نمی خواد تو حتی يك شب تو این تهرون تنها باشی ولی از طرف دیگه، حالا که داری منو تهدید می کنی که بر می گردی لندن، حرفی ندارم. ولی اگر بخواهی با من تعارف بکنی، خوب اون وقت آلمان توی يك جوب نمی ره... باید قول بدی که همانطور که تا حالا به من این همه محبت داشتی، حالا که اومدی تهرون و رفتی خونه خودت، یواش یواش با من چپ نیافتی و فاصله نگیری... خاطر جمعش کردم که من در هر کجا که باشم، او هم چنان رئیس کل خواهد بود. یکی دو ساعت بعد، عباس هم آمد و من خلاصه بگومگوی خودم را با پروانه برایش گزارش کردم و قرار شد که آپارتمانی در تهران بخرم برای خودم...

♣♣♣

مدتی بعد، به یکی از آنها تلفن زد م که طرف ابتدا سعی کرد از جواب طفره برود ولی بالاخره به زبان آمد که:

- آقای دکتر، می دانید که ما سر خود نمی توانیم کسی را استخدام بکنیم. باید از ادارات مربوطه کسب اجازه بکنیم. در خصوص شما، هم به ما جواب دادند که این شخص برای تدریس فاقد صلاحیت است ولی اگر برای منظورهای دیگر می خواهید به او کاری ارجاع بکنید، چنین اقدامی از سوی این اداره بلامانع است....

پشت تلفن خشکم زد... پس از سی و پنج سال تدریس در يك دانشگاه معتبر غربی و چاپ بیش از چند دوجین مقاله پژوهشی، این ها کیانند که من وامثال مرا برای تدریس فاقد صلاحیت اعلام می کنند؟ پرسیدم:

- آیا به شما علت بی صلاحیتی مرا توضیح دادند؟

- آقای دکتر، این اداره که به کسی توضیح نمی دهد.

- یعنی، فرمان صادر می کنند با حیثیت و وجدان علمی مردم بازی می کنند ولی حتی این قدر اعتماد به نفس ندارند که دلیلش را بیان کنند؟

طرف که نمی خواست بیش از این به این مکالمه ادامه بدهد، با دستپاچگی گفت:

- ولی آقای دکتر، هرکسی که این حضرات او را بی صلاحیت اعلام می کنند، در چشم مردم، صاحب

ترسم از عرض خیابان بگذرم و اصلا هم نمی فهمم که دیگران چگونه با فرزی و تردستی این کار را می کنند. خیال داشتم يك پیکان بخرم که در رفت و آمد کمی راحت تر باشم. اداره رانندگی می گوید باید در امتحانات مربوط به گواهینامه شرکت بکنم. تو این سن و سال کی حوصله دارد که برود و آئین نامه رانندگی را از بر کند. تازه این کار را کردم، حتما سر ضخامت قطر شیشه های عینکم ردم می کنند. به سرم زد يك دوچرخه بخرم که گواهی نامه نمی خواهد. بعد می بینم که من که نمی توانم تو این شهر شلوغ، دوچرخه سواری بکنم. همان روز اول، می روم زیر ماشین و دست و پایم می شکند و یا فلج می شوم که خودش قوزی می شود روی قوز های دیگر. به همین خاطر، قدرت تحرك من خیلی کم است.

با اداره بازنشستگی قرار گذاشته ام که حقوق تقاعد مرا می ریزند به حسابی در بانک ملی شعبه لندن و آنها هم این شندرغاز را می فرستند به بانکی در تهران. اوایل که آمده بودم، یکی دو تا از دانشگاهها خواسته بودند که بطور نیمه وقت برایشان کار بکنم. بعد نمی دانم چی شد و چه پیش آمد که سراغ من نیامدند.

حساب لندن می خواهم خرید هفتگی انجام بدهم که در این جا عملا امکان پذیر نیست. هر روز، يك چیزی در بازار نیست که باید برایش از پیش برنامه ریخته باشی. الان چند هفته است که گوشت گوسفند به راحتی گیر نمی آید که برای من چندان مهم نیست. چون چربی خونم بیش از حد طبیعی است و بهتر است که گوشت گوسفند نخورم ولی بدبختی در این است که گوشت مرغ و ماهی هم به راحتی گیر نمی آید. تخم مرغ زیاد است که آنهم برای من خوب نیست. سرشب هم، باز يك مناظره تلویزیونی بود. پنج، شش دقیقه ای به آن نگاه کردم. دیدم، نه، نگاه کردنش از میزان تحمل من فرا تر می رود، تلویزیون را خاموش کرده و رفتم دم پنجره و زل زدم به ماه..... که به نظرم اندکی سرگردان می آمد.



با صدای ممتد زنگ تلفن از خواب می پرسم. دستی به چشمهایم کشیده و گوشی تلفن را برمی دارم. در آن عالم خواب و بیداری، می شنوم کسی در آن سوی تلفن دارد به صدای بلند گریه می کند. دقیق می شوم. صدای عباس است که هق هق کنان به گوش می رسد....

لندن 15 آوریل 2000

صلاحیت می شود. نگران آن نباشید... ببخشید که بیش از این نمی توانم با شما حرف بزنم... و مکالمه مان قطع شد.

مانده بودم حیران... به پول این تدریس نیمه وقت چندان محتاج نبودم ولی با مردم در ارتباط قرار گرفتن برای من، مهم بود که به این ترتیب، آنهم دیگر عملی نبود. حداقل از این راه دیگر نمی توانستم.

با بیکاری من، روزها هم کش آمده بودند و شبها که بد تر... من هیچ گاه حوصله نداشتم که جلوی تلویزیون بنشینم و ساعتها به صفحه شیشه اش نگاه کنم. و این بی حوصلگی در تهران، با برنامه های بد و آماتوری تلویزیون تشدید شد. فقط روزی نیم ساعت، بعضی اوقات در بعد ازظهر و گاه در شب، به اخبار گوش می دادم. و آن هم، از زمان ورودم، به گمانم حالت بسیار يك نواختی گرفت. یکی دو بار، در باره موضوعات گوناگون، مناظره تلویزیونی بود که من نه با مباحث آشنا بودم و نه شرکت کنندگان را می شناختم.

الان هم به درستی نمی دانم چند شنبه است. حساب روز و هفته از دستم در رفته است. اگرچه نزدیک به يك سال است که در ایران هستم ولی هنوز یاد نگرفته ام خرید مابحتاج را چگونه برنامه ریزی کنم. هم چنان به

گویند، روز بعد (يك شنبه) بار و بندیلت را با خودت بیاور. اگر جا بود، می روی و اگر نبود که بر می گردی لندن.

ساعت 12 روز يك شنبه رفتم به فرودگاه. جا هم بود. بلیط خریدم. این جور بلیط های « سرپائی» معمولا از بلیطی که از پیش رزرو شده باشد، ارزان ترند. ولی برای شرکت هواپیمائی خودمان، جریان به عکس است، مثل دیگر کارهای مان. یعنی 20-30 پوندی از بلیط رزرو شده که جاییت هم تضمین شده است، گرانتر بود. می خواستم با فروشنده جروبحث بکنم. نکردم. دل و دماغ نداشتم. دیدم ما بلانسبت چی مان به آدمیزاد رفته است که این یکی برود. این هم روی بقیه.

هوای لندن بر خلاف تابستان، خیلی گرم بود و من قبل از این که به سالن ترانزیت فرودگاه بروم، دو بطری آبجو خورده بودم. چون حوصله ام سر رفته بود، چپیدم تو سالن ترانزیت فرودگاه که به شیشه های ویسکی وودکا که نسبت به قیمت شان در بازار آزاد بسیار ارزان ترند، نگاه بکنم و حسرت بخورم که نمی توانم با خود خریده و به ایران ببرم. وقتی به ایران برسم، باید باز همان عرق های بی مزه خانگی را بخورم که زبان آدم را می سوزاند و می سوزاند و می سوزاند، تا برسد به معده....

ناول



صبح شنبه ای بود که از تهران به من خبر دادند باید هر چه سریعتر به ایران بروم چون مادرم دارد می میرد. برای يك لحظه خشکم زد. چون دقیقا ده روز پیش تر با مادرم تلفنی صحبت کرده بودم. حالش خوب بود و مثل همیشه نگران سلامت من. می دانستم که اگر نمرده باشد، حتما دارد می میرد چون در غیر این صورت به من خبر نمی دادند.

از سوئی، شنبه ها بانکها در این آباد شده تعطیل اند از سوی دیگر، شرکت هواپیمائی جمهوری اسلامی هم به دلایلی که خودشان بهتر می دانند، کارت اعتباری قبول نمی کند. من هم پول نقد ندارم. مانده ام کمی عصبانی و دلخور. به هر زحمتی هست از این جا و آن جا پول نقد تهیه کرده، به فرودگاه لندن تلفن زدم. به من می

کاسکی که از همه به شیر آب نزدیکتر بود می شاشید. پیرمرد ولی به دلایلی که برای من روشن نبود، خودش را در درون دیگر کاسک ها خالی نمی کرد. من و آن دیگری تقریباً، همزمان کارمان تمام شد. همین که کاسکی که از همه به دست شوئی نزدیک تر بود، خالی شد، پیر مرد مثل قرقی پرید به آن طرف و مشغول شد به شاشیدن.

از 5 تا دست شوئی من داشتم دستم را در دستشوئی وسط می شستم. آن مرد دیگر دستش را شست و رفت. من ماندم و پیرمرد که اگر چه شاشیدنش تمام شده بود ولی هم چنان به همان حالت، خردار ایستاده بود. با دست چپش سعی کرد شیر آب را باز کند ولی موفق نشد. به سرعت فهمید که باید شیر آب را بطرف پائین فشار بدهد. آن را فشار داد ولی تا کف دستش را بگیرد زیرش، آب قطع شد. من که کنجاوی ام تحریک شده بود، برای بارسوم دستم را صابون زدم و عمداً برای شستن دست وقت تلف می کردم تا بینم که این همسفر من چه سودائی در سر دارد؟ در همین موقع کس دیگری آمد. پیر مرد شیر آب را رها کرد و دو باره، ژست شاشیدن گرفت. همین که این شخص تازه وارد کارش را تمام کرد و رفت، پیرمرد همان بازی سابقش را

از ورودم به سالن ترانزیت، هنوز ده دقیقه نگذشته بود که دیدم باید بروم و آنچه را با مقداری بهره دیرکرد پس بدهم. هر آن کسی که سالن ترانزیت فرودگاه لندن را دیده باشد می داند چه محشر کبریائی است. کمی طول کشید تا تابلوی توالی را پیدا کردم. هنوز به توالی نرسیده بودم که يك آقای ایرانی 65-70 ساله که ریش سفیدی داشت از من برای رفتن به توالی کمک خواست. از او خواستم با من بیاید. به اطاق نسبتاً بزرگی رسیدیم که در دو ضلعش کاسک هائی گذاشته بودند برای کسانی که ایستاده ادرار می کنند. در يك ضلع هم 5-6 اطاقك بود و ضلع آخر هم 5 تا دست شوئی با آن شیرهائی که اگر دستت را رویشان نگه نداری، آبش قطع می شود.

با پیرمرد همسفر که رسیدیم دو سه تا از این کاسک ها اشغال نبودند. ولی او اصرار کرد که من اول ادرار بکنم. به او گفتم. دو سه کاسک دیگر هم هست. سرش را دو سه بار تکان داد و گفت.

- می دونم. می دونم. ولی....

و بعد چیزی نگفت. دیگران یکی یکی رفتند. و پیرمرد هم چنان در حالیکه به خودش می پیچید آن وسط ایستاده بود. فقط من مانده بودم و مرد دیگری که داشت درون

کابوس



حس می کنم استخوانها در تنم راه می روند . سرگیجه دارم و چرایش را هم نمی دانم . چشمهایم هم می سوزند به حدی که نمی توانم کاملا و برای مدتی طولانی بازشان نگاه دارم . دست چپم هم حالت آزاردهنده ای دارد . خیلی سنگین تر از دست راستم به نظر می آید و خیلی هم کرخت و به مقدار زیادی هم بی حس بنظرم می آید که ماهیچه های تنم آب رفته و کوتاه تر شده اند . درد و کوفتگی مزمن هم جزء طبیعت شان شده است . مفصل هایم تیر می کشند . همیشه این طور نبوده ام . الان يك دو سالی است که این خستگی دائمی یقه ام را گرفته است و ول کن

از سر گرفت. ولی برای کاری که می خواست بکند، موفق نمی شد.

به اینجا که رسیدیم فهمیده بودم که پیرمرد می خواهد به اصطلاح آداب طهارت را رعایت کرده باشد، ولی شیر آب مراد نمی داد. بر خلاف شیر آب سرد، از شیر آب گرم برای چند ثانیه آب می آمد و بعد قطع می شد. بار اول که پیرمرد شیر آب گرم را فشار داد، به موقع دستش را برداشت تا مشتی آب بروی آلت خود بریزد . برای بار دوم شیر آب گرم را فشار داد. اگر چه پشتش به من بود ولی با همان سرعتی که شیر آب گرم را فشارداد دستش را گرفت زیرش و بدون مکث و با سرعت يك مشت آب ریخت روی آلتش ولی، به صدای بلند گفت.

- آخ، ...

برگشت. از توی آئینه نگاهش می کردم. صورتش گل انداخته بود. لبهایش را غنچه کرده بود و داشت با احتیاط زیب شلواریش را بالا می کشید.

الان دو ساعت گذشته است. هر دو توی هواپیما نشسته ایم. نمی دانم روی آسمان کجا هستیم ولی پیرمرد صورتش هنوز گل انداخته است...

تابستان 1998

صدايم را به درستی نمی شنود ولی به هر زحمتی که هست من حرفهایم را می زنم . قبل از هر چیز بدون مقدمه از غربت می نالم . پوزخند آزاردهنده ای می زند و می گوید :

- مثل اینك مشروب زیاد نوشیده ومست شده ای ؟
- نه اتفاقا ، يك نصف لیوان آبجو بیشتر نخورده ام . چرا فکر می کنی که من مستم ؟
- دیگه بدتر، لابد داری شوخی می کنی .
- بدم نمی آید با تو این قدر نزدیک بشوم که با تو شوخی هم بکنم . ولی نه، شوخی نمی کنم .
- پس اگر جدی گفتی که باید به چیزت باشه ؟
- قبل از اینکه من چیزی بگویم، ادامه داد :
- پدرم در سال 1948 از فلسطین رفت مصر بعد رفتیم اردن و الان هم دهساله بود که پدرم در کویت زندگی می کرد.....
- خودم را به نفهمی می زنم و می گویم :
- خوب منظور؟
- منظورم اینکه تو حداقل جایی داری که وقتی مُردی تورو اونجا دفن کنن... من حتا اونم ندارم.... کویت هم که دیگه نیس... بعد چی میشه ؟ نمی دونم .

معامله هم نیست . واقعه خاصی هم برایم اتفاق نیافتاده است غیر از اینکه دلتنگ تر شده ام . غیر از این حتی می توان گفت که سرم بیشتر از همیشه به دور وبری هایم گرم است . ولی با این وجود سرم سنگین است . گوئی که به طور غیر طبیعی بزرگ شده است در حالیکه دیگر اعضای تنم کش رفته و چروکیده اند . می ترسم که اگر سرم برروی گردنم زیادی سنگینی کند چه خاکی به سرم بریزم

صداي موزيك کر کننده ای می آید . همه دارند می رقصند . منم با اینکه هیچوقت رقصیدن بلد نبودم اون وسط مثل کرمی الکی خوش وول می خورم . مشروب نخورده ام ولی نمی دانم چرا بی دلیل غش و ریسه می روم . مثل دیگران می خندم . شاید هم رنگ جماعت شده ام . شاید به راستی سرخوش و سرحالم . نمی دانم . با دختری آشنا شده ام که فلسطینی است . اسمش نادیا ست و در یکی از مدارس لندن دانشجوی فوق لیسانس کامپیوتر است . دختر زیبایی ست و درست بر خلاف من، خیلی هم قشنگ و ماهرانه می رقصد . در میان این هیاهوئی که سگ صاحبش را نمی شناسد دارم با او حرف می زنم .

هنوز رگه های لبخند روی لب هایش خوش ترکیبش بود
که گفت :

- تو همیشه شعارهای قشنگ می دادی ؟ من نگفتم
خوشبختی خودت را با بدبختی من اندازه بگیری ...
اصلن کی گفته که من بدبختم !..... فقط خواستم به تو
گفته باشم که توئی که این جور فکر می کنی ،
بسیار بیشتر از آنچه فکر می کنی بدبختی، همین .

- من منظورت رو نمی فهمم . از يك طرف میگی، یا
حداقل من این طوری از حرفات فهمیدم که از تو
خوشبخت ترم چون حداقل جایی دارم که بروم اونجا و
بمیرم و از طرف دیگر، می گی بیشتر از اونچه که فکر
می کنم بدبختم..... منکه منظورت رو نمی فهمم .

- منظورم اینه که تو اصلن نمی دونی چی جوری
بدبختی !

- به حق چیزهای نشنیده ! من نمی دونم ولی تو می
دونی !

- نه من اینو نگفتم . فقط گفتم تو خودت نمی دونی....
از غربت می نالی بدون اینکه بدونی چرا اینقدر غریبی!

کتاب را کنار تخت گذاشتم . پیش خودم فکر کردم شاید
بد نباشد سری به ایران بزنم . چون واقعیت این است

دیدم حق با اوست ولی به روی خودم نیاوردم . فقط
گفتم :

- من مدتهاست که خوشبختی خودم را با بدبختی
آدمهای دیگه اندازه نمی گیرم .
لبخند زد .

به خودم می گویم فایده این زندگی چیه ؟ مثل خر دارم
کار می کنم ولی برای چی ؟ بعدش چی ؟ روی تختم
غلت زدم . سعی می کنم بخوابم ولی مثل اینکه توی
چشمهای من آب جوش ریخته اند . حس می کنم که
مردمك چشمهای من تاول زده اند . وید جوری هم می
سوزند . به سقف زل می زنم . يك نواختگی همیشگی
خود را دارد . می بینم نه ، نمی توانم بخوابم . کتابی بر
می دارم که شاید با خواندن آن بتوانم بخوابم . نمی
فهمم چرا ولی به نظرم می آید که خطوط و تصاویر کتاب
دارند برای من شكلك در می آورند . واژه ها ساکن
نیستند و دائما جا عوض می کنند . بهمین دلیل نمی
فهمم که چی می خوانم و رشته مطلب از دستم در
می رود . به جای اینکه خسته ترم کند که شاید بخوابم،
عصباتی ترم کرد و بی خواب تر....

- مسئله اینه که اگه تو تو ولایت خودت هم غریب باشی که بی تعارف وضعیت خرابه . بعلاوه همه اونهایی که در وضعیت آدمی مثل تو هستن، اونها را هم دیگرون هُل دادن...

- گیرم که این طوری، ولی راه حلش چیه ؟

- هر چیزی که قرار نیس راه حل داشته باشه .

- ولی همه چیز راه حل داره . ندونستن من و تو برای قبول اینکه مشکلی راه حل نداره کافی نیس، هس ؟

- نمی دونم .

مدتی بود که دیگرمی رقصیدیم ولی صدای موزیک هم چنان کرکننده و گوش خراش بود . در گوشه ای ایستادیم و صحبت‌هایمان به راستی گل انداخت . رفتیم و برای نادیا و خودم مشروب گرفتم .

- خوب ، گفتمی که هر مسئله ای راه حل داره . اگر این طوریه ، راه حل مشکل خودت چی ؟

- کدوم مشکل ؟ من مشکلی ندارم .

- خوشحالم که اینو می شنوم . ولی اگر فکر می کنی ممکنه بتو حسودیم بشه، نه نمی شه . نمی دونم چرا می گی مشکل ندارم ولی خودت هم می دونی که دروغ می گی .

که خاطرات من همه دارند بیات می شوند و کپک می زند . حتی بار آخری که همین چند روز پیش در عالم خیالم در فکر ایران بودم، عجیب بود ولی زنها حجاب نداشتند . هیچ پاسداری هم نبود . پای مجسمه ها دوتا پاسبان کشیک می دادند . انگار از خواب پریده باشم به خودم گفتم، ولی فایده رفتن به ایران چیه ؟ منکه آنجا هم، اگر بروم ، مثل همین جا غریبم و حتی غریب تر. از تخت بیرون آمدم و روبروی آئینه ای که در اطاق خواب دارم نشستم و شروع کردم یک بند با خودم مازندرانی حرف زدن..... نفهمیدم برای چه مدت این کار را کردم ولی خودم را می دیدم که در آئینه به خودم لبخند می زدم . خنده دار بود ولی با انگشت اشاره به تصویر خودم در آئینه گفتم : نه ، من نمی توانم در ایران، آنقدرها که تو می گوئی تنها باشم..... ولی خودم باورم نشد .

توی چشم‌هایش زل زدم و گفتم :

- اتفاقاً می دونم چرا اینقدر غریبم . من حتی می دونم چرا در ایران هم غریبم . ولی مشکل من اینه که نمی دونم چکار باید بکنم؟ بعلاوه مشکل اساسی تر من اینه که منو هُل دادن توی این زندگیا این جوریه.....

ومن شاهد هیچ کدام نبوده ام . حتی می دانم که بسیاری از نزدیکان را دیگر نمی شناسم گیرم که هنوز لهجة مازندرانی را مثل يك بلبل مازندرانی حرف بزنم . بدبختی های من که سر جایش می ماند.....

دیدم نادیا راست می گوید . از یکسو باید به او می گفتم که راست می گوید و از سوی دیگر فکر کردم که اگر در همین ملاقات اول به او بگویم که حقیقت را نگفته ام، او در باره من چه فکر خواهد کرد . ولی با خودم گفتم باداباد.....

- حق با تست نادیا..... ولی نمی خواستم دروغ بگویم گاهی اوقات این طوری پیش می آید . من آنقدر مشکل دارم که نمی دونم از کدام شروع کنم

- الان هم داری دروغ می گی . بگذار آب پاکی روی دستت بریزم . من هفته دیگه دارم از لندن برای مدتی می رم مصر. قراره که حدودا يك ماه دیگه برگردم . وقتی برگشتم، بدم نمی آد که اگه تو هم دوس داشته باشی بازم همدیگه رو ببینیم..... وحالا هم اینها را بتو می گم که با من خیلی عادی حرفهایت رو بزنی . نه سعی کنی ترحم منو جلب بکنی و نه اینکه فکر کنی که با چاخان کردن و حرفهای گنده گنده زدن راجع به خودت

دیدم، آخر بدبختی فقط به مازندرانی صحبت کردن یا نکردن من نیست . من که این همه سال از آنچه که در ایران گذشت بی خبر بودم ، چطوری می توانم يك مرتبه مثل يك مهمان ناخوانده سر برسم و انتظار داشته باشم که هیچ کس تعجب هم نکند و خودم هم به همین نحو . توی این فکرها بودم که یاد ماندانا دختر خاله خودم افتادم . تصویری که من ازش در ذهنم دارم دختری 7-8 ساله است مثل يك غنچه گل سرخ ولی الان شنیدم که دختر خودش 4 ساله است و دو ماه دیگه بچه دومش هم به دنیا می آید . یا مثلا، مجید ، پسرپسر عموی پدرم که بچه ای بود لاغر و مردنی، ولی الان شنیدم که مرد رشیدی شده است و راننده کامیون هر چه می کنم نمی توانم آن مجید لاجون را پشت فرمان يك کامیون مجسم کنم..... خیلی ها مُردند و من هر وقت که خبر مرگی را می شنوم بی اختیار گریه ام می گیرد که چرا در ایران آدمها این قدر جوان می میرند؟ ولی واقعیت این است که خیلی از اینها وقتی من در ایران بودم، جوان بودند . دست خودم نیست، گاه فکر می کنم که انگار زمان متوقف شده است . خیلی ها پیر شده اند . بچه های زیادی به جوانی رسیدند و صاحب خانواده شدند و بچه های زیادی به دنیا آمدند.....

با خودم تنها هستم و بخودم می گویم : آخر مرد حسابی، بدبختی ! کدام بدبختی ؟ من نباید از اینکه نمی تونم به ایران برگردم این قدر دل گرفته باشم . مگر غیر از اینه که خارج از کنترل من وضعیتی پیش آمده که منو مثل صد ها هزار آدم دیگه غربت نشین کرده . اینکه نباید برای من آخر دنیا باشه . همین جایی که هستم می تونه حداقل به صورت موقت هم که شده برای من حکم وطنو پیدا بکنه از آن گذشته، اصلن وطن یعنی چی ؟ مسئله يك و جب خاك كه نيس . صحبت بر سر يك سري روابط و مناسبات آدم با دنياي دور و برشه . اون روابط هم كه ديگه وجود نداره همین جا هم می تونه وطن من باشه و هر دسته گلی که می تونم و یا فکر می کنم که می تونم به سر خودم یا وطنم بزنم، خوب، همین جا بزنم . از دست خودم عصبانی می شوم و سر خودم داد می زنم که : آخه مرد حسابی، هنوز از این زندگی قسطی خسته نشدی ؟ یه جوری تکلیف خودت رو با خودت روشن کن . یا زنگی زنگ و یا رومی روم . چرا این قدر دوس داری خودتو عذاب بدی؟ کار دنیا را چی دیدی، يك شب می خوابی و صبح پا نمی شی..... یادت هس، بار آخری که پرویزو دیدی همش

می تونی منو مجذوب خودت بکنی . با من راحت حرف بزن ... من از آدمهایی که نمی تونن خودشون باشن، خوشم که نمی آد، هیچی . بدم می آد....
- ولی من همیشه سعی کردم و می کنم خودم باشم . حق داری رابطه ای که رو ترجم سوار باشه، باید شاشید توش . ولی من قصدم این نبود که ترجم تورو جلب بکنم . من اصلن از این که کسی به من ترجم بکنه ، بدم می آد . ولی واقعیت اینه که موندم . نمی دونم از کجا شروع بکنم و به کدوم سمت برم ؟
- از یه جایی شروع کن . مگه همیشه ندونی ؟ تو نمی خواهی بدونی .
- شاید حق با توه . باید بدونم ولی باور کن نمی دونم . حس می کنم که همه چیزمو باختم
- کوتاه بیا مثلن چی رو؟ نمی تونی برگردی مملکت خودت . خوب قبول . ولی مگه تو تنهایی ؟ تازه اینکه چیز جدیدی نیس . بعلاوه لابد یه دلیلی داشتی که نخواستی برگردی . من که حتی مملکتی ندارم که بخوام یا نخوام بهش برگردم .
- دُرُس می گی . حق با توه . چیز جدیدی نیس . ولی راستش از این دلیل مطمئن نیستم . تازه، بعدش چی ؟

بوی زندگی می داد مٹ همیشه ، ولی دوسه روز
بعدهش دیگه نبود
خودم به خودم جواب می دهم که خوب، بلند نشدی که
نشدی، به جهنم . فکر می کنی چه پیش خواهد آمد؟
صلح جهانی به خطر خواهد افتاد ؟ می بینم بد وضعیتی
دارد پیش می آید . با خودم دارم جر و بحث می کنم و
با خودم هم حتی نمی توانم به توافق برسم از همه
چیز مهمتر این است که این کار ها دست خود آدم که
نیست . یعنی آدم باید مریض باشد که با خودش جرو
بحث بکند ویا دائم بنشیند و غصه بخورد

توی چشمه‌هایش زل می زرم . رنگش مرا بیاد دریای خزر
در چمخاله می اندازد که باد روی سطح دریا باله می
رقصید . آب دهانم را قورت می دهم و می گویم :
- نمی دونم . من دس خودم نیس . من اصلن نمی خوام
این طوری باشم ولی هستم .
- نه این طوری شدی ، چون این طوری راحت تری . تو
می خوای همش یقه یکی دیگه را بگیری این جور
کار به محاکمه خودت نمی رسه ، چون همیشه دیگر
مسئولن، نه خودت
- چی راحت ترم ! جدی نمی گی !

- اتفاقا خیلی هم جدی می گم .
- به حق چیز های نشنیده پدر اول و آخرم داره در
می آد و تو تازه می گی که من برای راحتی خودم،
خودم انتخاب کردم که این طوری باشم.... راحتی چی ؟
- اینکه به خودت به طور جدی برخورد نکنی .
- آخه ، خانم محترم : جدی برخورد کنم که کجا رو
بگیرم؟
- بستگی داره که تو بخوای کجا رو بگیری ؟
- هیچ جا رو .
- حداقل که دلت می خواد آقای خودت باشی، یا اینکه
اینو هم نمی خوای ؟
- هستم .
- فکر می کنی .
راست می گوید . دارم فکر می کنم ولی عقلم به جائی
قد نمی دهد . چطور می شود که من خودم به دست
خودم این بلاها را به سر خودم بیاورم . چند لحظه ای
چیزی نمی گویم .

به دستهایم نگاه می کنم . همه چیزی از این دستها بر
می آید جز اینکه به من تا به این حد ظلم کنند . تازه این
دستها باید از مغز من دستور بگیرند . خودشان که کاره

- یعنی تومی گی من باید چکار بکنم که آقای خودم باشم؟
- باید بدونی که در کجای این زمان و مکان ایستاده ای؟
از کجا اومدی و به کجا داری میری؟ اصلن از زندگی چی می خواهی؟
- من می دونم از کجا اومدم، ولی، نمی دونم به کجا دارم می رم؟
- نه واقعیت اینه که فکر می کنی می دونی از کجا اومدی . من منظورم از کجا، کجای جغرافیائی نیس
اینه همه آدمها بدون هیچ دردسری می دونن
انگشت ظریفش راروی شقیقه اش گذاشت و ادامه داد :
- منظورم اینه که این تو چی بود و حالا چی هس ؟
خنده ام می گیرد . ولی لبخندم تمام نشده ، بغضم می ترکد

بیدار می شوم . از بیرون صدای شُرشر باران می آید .
روی طاغچه ای روبروی من بر دیوار، تلویزیون کماکان روشن است ولی بی تصویر. اطاق هم کمی زیادی سرد است . لرزم می گیرد و دندانهایم بهم می خورد، طوری که تنم به رعشه می افتد .

ای نیستند . پس این مغز من است که دارد این همه آزار و اذیت می کند ولی نه نمی تواند این طوری باشد . توی ذهن خسته ام روی تخت دراز می کشم . چشمهایم را رویهم می گذارم . اگرچه این تخت، تختی است که من معمولا روی آن می خوابم ولی به نظرم می آید که روی تخت جراحی بیهوش افتاده ام و کسی که به صورتش ماسک گذاشته است، انگار از بالای ابرو، پیشانی و استخوان جمجمه مرا اره کرده است و استخوان جمجمه مرا، درست مثل در یک دیگ بر می دارد . مغز من، دست نخورده، مرا بیاد زله می اندازد . زل می ززم که شاید سر از کارش در بیاورم و بفهمم که چرا این همه مرا غذاب می دهد ولی چیز عجیبی نیست . ظاهرش مثل مغز هر آدم دیگرست . توی جمجمه سرم از خونابه لبریز است . دستپاچه می شوم ولی همان آدم ماسک دار به اشاره می گوید که دل نگرانی من موردی ندارد . مغز همه همین جور است . خیالم راحت می شود . چشمهایم را باز می کنم . هنوز روی تخت زهوار در رفته ام دراز کشیده ام و هنوز هم چنان در فکرم .

لعنتی و مشت:



مدتهاست حس می کنم که از او متنفرم. دلم می خواهد ناخن هایم را در پوست و گوشت گلوبش فروکنم و جهش و فوران خون کثیف اش را به تماشا بنشینم. آرزویم این است که قدرت داشته باشم و مردمک چشم های هرزه و دریده اش را به زیر پاهایم له کنم. هر وقت که نگاه سنگین اش به من می افتد تمام دلم می گیرد و وجودم منقلب می شود. از حرص دندانهایم را به هم فشار می دهم ولی انگار راه گریز من بسته است. حتی یک بار که سعی کرده بودم او را آن چنان از خود برنجانم بلکه برود و گورش را گم بکند چنان از ناتوانی ام حرصم گرفت که با خشم سرم را به دیوار کوفتم. گوئی

بلند می شوم . تلویزیون را خاموش می کنم . پنجره اطاق را که به حیاط خلوت هتل باز می شود، می بندم . روی تخت پهن می شوم . پتو را روی سرم می کشم و به لوستر بی قواره ای که از سقف آویزان است زل می زنم .
استوک: 1991-

هم دقیقا همین کار را کرد. حرصم می گیرد. عجز من غرور شیطانی او را بر می انگیزد. باید یک کاری بکنم. ولی خدای من چکنم؟ سیگاری آتش می زنم. آه لعنتی.. او هم. نه دیگر باید کار را تمام کنم. بر می خیزم. همه وجودم یک پارچه آتش است. بر سرخودم فریاد می کشم. باید او را از زندگی ات بیرون کنی. صدایم در چاردیواری اطاق می پیچد.... بیرون کنی... دنیا دورسرم می چرخد. مشت هایم را گره می کنم و رویوش می ایستم. لعنتی به من زل زده است. نفسم به شماره می افتد. دارم خسته می شوم. احساس عجز در بندبند تنم بیداد می کند. ولی نه عجز بی فایده است. باید کار را تمام بکنم. همه نیروهایم را در مشت هایم جمع می کنم و با همه قدرت دست هایم را بالا می برم. بالا بالاتر.. و یک مرتبه به سرعت فرود می آورم. خنده اش در گلویش می میرد و صدای شکستگی هم اطاق را پر می کند. نفس عمیقی می کشم. آه! راحت شدم....

استخوان هایم تیر می کشند. درددر همه تنم راه می رود و جوی خون از پنجه هایم یک ریز می ریزد. نفس راحتی می کشم و سیگار دیگری آتش می زنم.

وابستگی این لعنتی به من یا من به او، نمی دانم، بیشتر از آن است که من تصور می کنم.

بارها از خود پرسیده ام که از جان من چه می خواهد؟ چرا این گونه مبهوت و مات به تماشای من می نشیند؟ مگر من کی ام؟ او که می داند سنگینی نگاه اش برای من نفرت انگیز است. او که می داند همه رشته هائی که زمانی مرا به اومی بست مدتهاست گسسته و از بین رفته است. پس چرا؟ چرا تنهایم نمی گذارد؟ راستی باید خیلی احمق باشد که نداند تا چه پایه از او بی زار و متنفرم.

دفعه آخری که با او به مجادله نشسته از او عاجزانه خواستم رهایم کند لبخند زهرآگینی زد. لبخندی که تمام تن مرا در آتش حرص و خشم سوخت. آه چه دندان های بد شکلی داشت و چه هیبت زنده ای! به همه چیز شباهت دارد جز آن چه که ادعا می کند و نگاهش انباشته از نحوست و ناامیدی ست. من به خاطر تنهایی هایم از این نگاه منحوس بی زارم.

نه فایده ای ندارد. دست از سرم بر نمی دارد و خرچنگ وار به من چسبیده است.

سرم را که به اندازه کوه احد بر گردنم سنگینی می کند بلند می کنم. باز به من زل زده است. زهرخند زدم. او

ایستاده در آتش



که نامش را نمی دانستم، انگار خوابیده بود با چیزی شبیه به دستکش پزشکی دردست و يك روپوش سفید بلند که خیس شده و به تنش چسبیده بود مثل پوست. فکر کردم از تخت بیایم پایین، ولی دیدم بعد به کجا بروم؟ و بعلاوه، به آن صورت عریان از خودم خجالت کشیدم. به دوروبر نگاه کردم. گوشه اطاق روی يك صندلی فلزی، چیزی بود شبیه به يك ملحفه سفید. خودم را رساندم به آن گوشه اطاق، ملحفه سفید را برداشتم و خودم را مثل سناتورهای یونان قدیم در آن پوشاندم. بعد، رفتم بالای سرجوانی که پای تخت خوابیده بود. سعی کردم بیدارش کنم. بیدار نشد. پایش را تکان دادم. دستش را گرفتم. مثل این که يك قطعه یخ را دردست گرفته باشم. دقت کردم. دهانش کف کرده بود، و زبانش لای دندان های قفل شده اش قلاب شده بود. دستم را گذاشتم روی رگ گردن، نبض نداشت یا من قادر به شمارش ضربان آن نبودم. بهرحمتی بود، جوان را از کف اطاق بلند کرده و به آرامی روی تخت فلزی خواباندم. نمی دانستم بعد چه بکنم؟ سکوت مرموزی همه جا را گرفته بود. با همان پوششی که مرا به صورت سناتورهای عهد عتیق یونان در آورده بود، از اطاق آمدم بیرون. رسیدم به يك راهرو. هیچ کس در آنجا

اولین سطل آب را که روی جسد من ریختند، لرزم گرفت و به سختی تکان خوردم. جوانك مرده شور که از بی کاری، اجساد مسلمانان را قبل از دفن می شورد، غش کرد و با سر افتاد به کف زمین.

اگرچه خوش تر داشتم بخوابم ولی با آبی که از لابلاي مژه ها رفته بود توی چشمم، مجبور شدم چشمهایم را باز کنم. دیدم روی چیزی شبیه به يك تخت فلزی، عریان دراز کشیده ام. بی اختیار سعی کردم با دستهایم ستر عورت بکنم ولی به دور ویرم نگاه کردم، کسی نبود و خیالم اندکی راحت شد.

همانطور عریان بلند شدم وروی تخت فلزی نشستم. گوئی رگهایم یخ زده بودند. و سرما در تمام تنم راه می رفت. شروع کردم به لرزیدن. پیش پای تخت، جوانکی

پولی در بساط نبود. از آن گذشته، رستورانی هم ندیده بودم.

همانطور سریع راه می رفتم. از چند خیابان گذشتم. رسیدم به يك میدان بزرگ که چندین خیابان به آن منتهی می شد. نمی دانستم کدام يك را انتخاب بکنم؟ ولی برای من چه فرقی می کرد؟ پیچیدم به درون یکی از خیابان ها که از بقیه تنگ تر بود. کمی که در آن خیابان تنگ راه رفتم، دیدم ساختمان ها به شکل و هیئت خاصی در آمده بودند. خانه ها غار را می مانست که از دل کوه زده باشد بیرون. چند تا ساختمان بلندتر هم بود که حالت پناهگاه را داشتند که پنجره ای نداشت. در برابر یکی از این پناهگاهها ایستادم. ولی نفهمیدم از کدام طرف به داخل آن می روند و کسی هم نبود تا راهنمایی ام کند. سرم را به زیر انداخته، راهم را کشیده و رفتم. کمی بعد بر شدت قدمهایم افزودم چون علاوه بر حس گمشدگی که تمام جسم و جانم را در بر گرفته بود، سکوت شهر برایم آزار دهنده بود. شروع کردم به دویدن. ولی چند قدمی ندویده بودم که در سمت چپ سینه ام درد سوزنده ای احساس کردم. درد به قدری شدید شد که نفسم بند آمد. یادم آمد که دکتر معالجم

نمود. در سالنی باز بود، به دورن سالن رفتم. سالن نسبتا بزرگی بود. يك طرف دیوارش، که نسبتا گسترده هم بود، 4 یا 5 ردیف تابوت هائی بود که مثل يك کشتی می رفت توی دیوار. چند تا از این تابوت ها خالی بودند ولی اکثریت آنها رفته بودند توی دیوار. روی هر کدام هم چیزی مثل يك کارت ویزیت چسبانده بودند. شروع کردم به خواندن نامهای روی کارت ها. چند تائی را می شناختم ولی نمی دانستم کی مرده بودند. رسیدم به تابوتی که از دیوار بیرون بود و با تعجب چشمم افتاد به اسم خودم. حیرت کرده، سرم را عقب کشیدم و بی اختیار به خودم گفتم. یعنی چه؟ به چه دلیلی اسم و رسم مرا این جا نوشته اند؟

از آن سالن آدم بیرون و چند لحظه دیگر از ساختمان زدم بیرون تو خیابان. برای چند لحظه نفهمیدم کجا هستم. خیابان ها خلوت نبودند ولی به ندرت اتوموبیلی می گذشت. شماره کسانی که پیاده در رفت و آمد بودند، نسبتا زیاد بود. تعجب آور این که همه مردم مثل خود من لباس پوشیده ولی بر خلاف من که با شتاب راه می رفتم، سلانه سلانه قدم می زدند.

کمی که راه رفتم، خیابان برای من آشنا شده بود. و شهر را می شناختم. احساس گرسنگی کردم ولی

از همه جای تنم شعله های آتش بود که به آسمان می رفت.

می گفت که هر وقت سینه ام درد گرفت باید از قرص های زیر زبانی استفاده کنم. ایستادم. به دور و بر که نگاه کردم، هیچ کس را نمی شناختم اگرچه شهر برای من غریبه نبود ولی من در این شهر آشنا غریبه بودم. به خودم گفتم، مگر می شود؟ مگر می شود؟

هم چنان به سناتور های یونان قدیم شبیه بودم. لباس معمول به تن نداشتم که در جیب هایش دنبال قرص های زیر زبانی بگردم. به دور و برم نگاه کردم. نمی دانم چه شد و چه پیش آمد که غیر از من کسی در خیابان نبود. همه جا يك پارچه سوت بود و کور. مثل این که کسی نیشتری در قلبم فرو کرده باشد، قسمت چپ سینه ام شروع کرد به تیر کشیدن. دستی به پیشانیم کشیدم، از عرق خیس شده بود. حس کردم که دانه های درشت عرق از تمام تنم راه افتاده بود.

کف خیابان بر خلاف سطح میز فلزی که مرا عریان رویش خوابانده بودند، داغ بود. گرما در تنم راه افتاد. حس کردم دارم آتش می گیرم. وسط خیابان جلوی یکی از آن پناهگاهها که از بقیه بلندتر بود و بر تارکش هم پرچم های زیادی نصب شده بود، روی زمین نشستم. باز به خودم گفتم، مگر می شود؟ و اما شده بود.

دوست شد و خیلی سریع کارشان به ازدواج و به همان سرعت به طلاق کشید. ولی او در این فاصله خود را به آلمان رسانده بود. همین که زبان آلمانی اش اندکی به راه افتاد با پولی که پس انداز کرده بود در یکی از خیابان های فرانکفورت يك دکه روزنامه فروشی باز کرد. چون از زن آلمانی اش هم جدا شده بود، شبها نیز در همان دکه می خوابید. یواش یواش دکه به صورت مغازه در آمد و مغازه يك دهنه، دو دهنه شد. روزنامه فروشی هم وسعت پیدا کرد و يك چیزی شد شبیه به يك سوپرمارکت كوچك. همه فكر و ذكرش شده بود اداره مغازه . در پستوی مغازه هم برای خودش يك آپارتمان كوچكى درست کرده بود. اگر چه وضع مالی اش خوب بود ولی تنها ولخرجی اش این بود که از یکی از مشتری هایش يك طوطی گرفته بود و آن طوطی را در قفسی در اطاق نشیمن نگاه می داشت. اگر چه این طوطی قبلا اسم نداشت، و یا او نمی دانست که زن آلمانی طوطی را به چه نامی صدامی زد، ولی او طوطی را « خوشدل» صدا می کرد. هر وقت که خسته از کار دست می کشید اولین کارش این بود که به طوطی غذا بدهد. بعد گوشه ای می نشست و غذا خوردن طوطی را تماشا

خوشدل



به یاد رفیق مریم فاطمی که طعمه آدمخواران شد

دلش شور می زد. می دانست شهر و دیارش را دیگر نمی شناسد و بسیاری از همشهریانش را. پیرترها مُرده بودند. جوان ها هم پیر شده بودند و کودکان دیروز به جوانی رسیده و کودکان امروز نیز که او ندیده بودشان. نمی دانست اگر به شهر و دیارش بر گردد به همه این تغییراتی که پیش آمده بود، چگونه عکس العمل نشان خواهد داد؟ دیگران با او چه رفتاری خواهند داشت؟ به حساب دقیق 22 سال و 8 ماه و 4 روز بود از شهر وولایتش به دور افتاده بود. جوان بود که برای کار رفته بود بحرین. دوسه سالی در آنجا ماند و بعد، با يك دختر آلمانی که در یکی از بیمارستانها نرس بود، آشنا و

نبود و هر وقت موقع غذا خوردن می شد، به خودش می گفت:

- کاش می دانستم آن کسی که قوطی کنسرو را اختراع کرده، الان کجاست. و یا اگر مُرده، قبرش کجاست؟ می رفتم دست و پایش را غرق بوسه می کردم و یا اگر نه، هفته ای يك بار، ماهی يك بار، می رفتم سر قبرش، فاتحه ای می خواندم و دست گلی می گذاشتم. مگر بدون کنسرو زندگی امکان پذیر است؟ غیر از نان ومیوه گاه وبیگاه، غذای عمده اش غذاهای کنسرو شده ای بود که از مغازه بر می داشت.

شب پنجشنبه ای بود. خسته و کوفته از کار برگشته بود. آنقدر خسته بود که وقتی روی کاناپه نشست، غذا خوردن خوشدل را تماشا می کرد، همان جا خوابش برد.

نمی دانست کجاست. خودش را در اتاقی در طبقه هم کف ساختمانی دید، ساختمانی بیست طبقه که در قسمت جلو باغچه کوچکی داشت که به خیابان می رسید ولی در قسمت پشت، باغ نسبتاً بزرگ و پردرختی

می کرد و همین که طوطی غذا خوردنش تمام می شد، می گفت:

- خوشدل، حرف بزن.

طوطی هم به آلمانی چیزهایی می گفت که او نمی فهمید.

- گفتم، خوشدل حرف بزن.

طوطی همان حرفها را تکرار می کرد.

بعد غذای خودش را می خورد و می نشست به وارسیدن حساب و کتاب مغازه. معمولاً هم شبها زود می خوابید، چون صبح باید خیلی زود بیدار می شد. اگر چه از کار و زندگی اش راضی بود ولی زندگی يك نواختی داشت. با کسی رفت و آمد نمی کرد. حوصله جوان ترها را نداشت و می گفت یا می خواهند دائم از سیاست حرف بزنند و یا از مُد و موسیقی پاپ و او نه اهل سیاست بود و نه اهل موسیقی و مُد. با خانواده ها هم، به قول خودش حرفی برای گفتن نداشت. دوست نداشت فقط به مهمانی برود و به قول خودش « پُرخوری و مفت خوری» بکند و نتواند آنها را متقابلاً به خانه خودش دعوت نماید. تازه دعوت می کرد، کی باید غذا می پخت؟ با این همه سال زندگی تنها، آشپزی بلد

کوفتگی مزمن هم جزء طبیعت شان شده بود . مفصل
هایش تیر می کشید .
بیادش آمد که همیشه این طور نبود . الان يك دو سالی
بود که این خستگی دائمی یقه اش را گرفته بود و ول
نمی کرد. واقعه خاصی هم برایش اتفاق نیفتاده بود غیر
از اینکه دلتنگ تر شده بود . و این در حالی بود که
سرش بیشتر از همیشه به کارهای مغازه و به «
خوشدل» گرم بود . ولی با این وجود سرش سنگینی
می کرد . گوئی به طور غیر طبیعی بزرگ شده بود در
حالیکه دیگر اعضای تنش کش رفته و چروکیده بودند .
می ترسید اگر سرش بر روی گردنش زیادی سنگینی
کند چه خاکی به سرخودش بریزد. رفت جلوی آئینه تمام
قدی که بر دیوار اطاق بود، ایستاد. تصویر خودش در
آئینه شروع کرد با او حرف زدن ولی او صدای خود را
نمی شنید. ترسید. به سرعت رفت جلوی پنجره ای که
به خیابان باز می شد. همه چیز برایش غریبه بود. نخل
های موازی و خانه هائی که از دور پیدا بودند. کمی به
بیرون زل زد. حوصله اش سر رفت. رفت به اطاقی دیگر
که پنجره اش به باغ پشت ساختمان باز می شد. کنار
پنجره ایستاد. کسی در باغ مشغول باغبانی بود. اگرچه
او باغبان را می دید ولی باغبان مثل این که می

بود. اگرچه اطاق به نظرش آشنایمی آمد ولی، وقتی که
از پنجره بیرون را نگاه می کرد خیابان برایش کاملاً غریبه
بود. در دوطرف خیابان يك رشته درختان نخل صف
کشیده بودند. در پای این دو صف درخت، دو جوی موازی
هم بود سر باز، که نسبتاً پر آب و پرلجن بودند. يك حس
گمشدگی تمام وجود او را پوشانده بود. نمی دانست
مردم در این شهری که نمی دانست کجاست، به چه
زبانی سخن می گویند. تصور این که ممکن است
زبانشان را نفهمد و باز مجبور باشد با ایماء و اشاره
منظورش را به دیگران حالی بکند، پشتش را می لرزاند.
و احساس لالی به او دست می داد. یاد هفته های اول
اقامت خود در آلمان افتاده بود. همانطور که پشت پنجره
ایستاده خیابان ناشناس را نگاه می کرد، حس می کرد
استخوانها در تنش راه می روند . سرگیجه داشت و
چرایش را هم نمی دانست . به دللی که نمی دانست
چشمهایش می سوخت به حدی که نمی توانست
کاملاً و برای مدتی طولانی بازشان نگاه بدارد . دست
چپش هم حالت آزاردهنده ای داشت . خیلی سنگین
تراز دست راستش به نظر می آمد و خیلی هم کرخت
.... و به مقدار زیادی هم بی حس بنظرش می رسید
که ماهیچه های تنش آب رفته و کوتاه تر شده اند . دردو

و صورتش راه افتاد. پاهایش یواش یواش از رمق افتاد. روی تل خاکی که در گوشه باغچه روبه‌م انباشته بود، دراز کشید. لحظه ای نگذشت که خوابش برد. مثل این که کابوسی دیده باشد، با ترس از خواب پرید. فریادی کشید و در حالیکه عرق را از پیشانی اش پاک می کرد به پاهایش دست کشید.

همه جا هنوز سیاهی بود و ظلمت. باز به نماز ایستاد و بعد به چال کردن دست های بریده مشغول شد. خنده اش گرفت، ولی گریه را سر داد. و با صدای نکره ای شروع کرد به آواز خواندن: "آه اگر باران ببارد!" اشکهایش خون را می مانست که روی صورتش راه می رفتند و بر خاک می افتادند. هرچه بیشتر اشک می ریخت، چشمهایش کوچکتر و کوچکتر می شد. پیرمرد هم چنان گریه می کرد. به نظر می آمد که نمی تواند جلوی گریه اش را بگیرد و چشمهایش همچنان کوچکتر می شدند. دیری نگذشت که چشمهایش محو شدند، محو. و کاسه خالی چشمهایش بد جوری توی ذوق می زد. روی خاکها نشست. نمی دانست که چرا این چنین شده است. خواست سیگاری روشن کند، اما دستش را سوزاند و بوی سوختگی گوشت همه جا را گرفت. سر را به سوی آسمان بلند کرد. بلند شد. یکی دو قدمی

خواست عمدا وجود او را نادیده بگیرد. به او توجهی نداشت. دقیق شد. پیرمردی بود که نمی شناخت و تا آن موقع او را ندیده بود. پنجره اطاق را باز کرد و زل زد به پیرمرد.

پیر مرد نفس نفس می زد و داشت در باغچه دست های بریده چال می کرد. خستگی پیرمرد نشان می داد که مدتها به چال کردن دستهای بریده در باغچه مشغول بوده است. پیرمرد به بیل خودش تکیه داد. نفس عمیقی کشید و سرش را به سوی آسمان گرفت. هوا داشت تاریک می شد. تاریک، تاریک تر. از آسمان انگار دوده می پاشید و صدای کسی که خیلی حزين و غم انگیز بود از دور شنیده می شد: " اگر باران ببارد همه جا سبز خواهد شد. " پیرمرد ترسید. هراسان شد. به تشویش افتاد. دو باره سرش را گرفت به طرف آسمان و گفت: آه اگر باران ببارد!

همه جا سیاهی بود و ظلمت. بیل را به گوشه ای انداخت. و شروع کرد به لرزیدن. پس از چند لحظه به نماز ایستاد تا ترسش بریزد، ولی به وضوح ترسش بیشتر شده بود. همیشه از شکفتن واهمه داشت. مثل دیوانه ها شروع کرد به دور خودش چرخیدن. با غیظ و غضب باغچه را لگد کوب کرد. باریکه عرق از پیشانی

روی تازه ترین گوری که برای دستهای بریده کنده بود ، نشست . از کثرت خستگی بی حال شده بود. کوشید بر خیزد، نتوانست. به زمین میخ کوب شده بود. از درخت سیبی که می دانست وروز قبل دیده بود که در آن گوشه باغچه غرق گلهای صورتی رنگ بود ، مدد خواست . درخت سیب که از شرم کمی سرخ شده بود به لکنت افتاد و گفت : پاهای من توان حمل پیکر غرق در گل مرا ندارند. پیرمرد صدای بال زدنی را در هوا شنید . از خوشحالی فریاد زد: ای پرنده ! ترا به گسترده‌گی آسمان قسم، دست مرا بگیر تا بر خیزم. پرنده بالای سر پیرمرد می خنید. پیرمرد که صدای خنده را شنیده بود با التماس و زاری گفت : ترا به بوی بهشت قسم، دست مرا بگیر. پرنده گفت : مرا نمی شناسی ؟ من خفاشم و از روشنائی بیم دارم . پیرمرد گفت : در این دنیای تاریک از کدام روشنائی سخن می گوئی ؟ صدای بال زدن خفاش ذره ذره خفیف تر می شد که داشت دور می شد. پیرمرد هم چنان بدون اینکه بتواند حرکتی بکند نشسته بود. جفدی از راه رسید و روی شانه پیرمرد نشست. پیرمرد به زحمت تکانی خورد و دستی به شانه اش کشید، چنگالهای تیزی را لمس کرد. با صدائی لرزان گفت : از جان من چه می خواهی ؟

بیشتر نرفته بود که در یکی از گودالهایی که برای چال کردن دستهای بریده کنده بود، افتاد. دست بریده ای فریاد زد : " بی انصاف ! " . پیرمرد صورتش را به دیواره نمناک گودال چسباند. نمی دانست چه کند، ولی بی اختیار گریه اش گرفت. یکی از دستهای بریده راه افتاد و آمد وروی زانوی پیرمرد نشست. پیرمرد که جانی را نمی دید ، با صدای زمخت گفت : منشین ! منشین ! ولی همه دستهای بریده راه افتاده و روی زانوی پیرمرد نشستند و يك صدا باهم خواندند: " اگر باران ببارد ! " پیرمرد با خشم گفت : " خوب . اگر باران ببارد ! که چی ! " و برخاست. دستهای بریده از زانوی پیرمرد به داخل گودال افتادند. پیرمرد به هر زحمتی بود از گودال بیرون آمد و کورمال کورمال بیلش را برداشت و به چال کردن دستهای بریده مشغول شد. یکی از دستهای بریده فریاد زد : " باغبان ! آبیاری مان کن . برایت سبز خواهیم شد و میوه خواهیم داد . " و پیرمرد که لبخند تلخی به لب داشت، به تمسخر گفت : " سبز خواهیم شد ! سبز خواهیم شد ! " . يك مرتبه فریاد زد : " وای بر من : اگر باران ببارد! همه این دستهای بریده سبز خواهند شد! " .

طرف پیرمرد رفت ، ولی ترسید به او نزدیک شود. پیرمرد انگار که از خواب پریده باشد گفت : هر که هستی به خاطر خدا مرا از این قبرستان نجات بده ، همه اندوهم را به تو خواهم بخشید. مار سرش را برگرداند و گفت : با من بیا و خودش به سرعت چمید و در سوراخی در پای درخت سیب گم شد. پیرمرد که هنوز روی تل خاک نشسته بود، صدایش زد. ولی پاسخی نشنید. غمگین شد. دشنام داد. سرش را به آسمان گرفت و در حالیکه زیر لب چیز هائی نامفهوم می گفت شروع کرد به گریستن. و هم چنان زیر لب تکرار می کرد : آه اگر باران ببارد ! به آرامی روی تل خاک پهن شد. خوابش می آمد. بی حالی هم بدجوری پيله کرده بود. همان جا خوابید.

درخت سیب راه افتاد و همه گل‌های صورتی رنگش را بروی پیرمرد ریخت. دسته ای بزرگ از مرغابیان مهاجر که از راه رسیده بودند، روی گلها خاک می پاشیدند. مار هم سرش را از سوراخ در آورده و آنها را نگاه می کرد. پیرمرد به زحمت نفس می کشید. مرغابیها هم چنان خاکها را به روی پیرمرد می ریختند. خواست سرش را بلند کند ، نتوانست . ولی فریاد زد : بی انصاف ها! و

همه دستهای بریده ام را در باغچه چال کرده ام . جغد گفت من به یاری تو آمده ام . دوستم خفاش مرا به یاری تو فرستاده است. از چه این همه می ترسی ؟ پیرمرد که کمی آرام گرفته بود گفت : ترا به آفتاب قسم، کمکم کن تا بر خیزم و بعد، برای من دستهای بریده بیاور. آن گوشه باغچه من خالی است. با انگشت اشاره دستش، گوشه ای را نشان داد. جغد به صورت پیرمرد زل زد. از کاسه خالی چشم‌هایش ترسید. بدون اینکه بروی خودش بیاورد گفت : اگر بخواهی می توانم برای تو مردمک چشم بیاورم . پیرمرد که از خشم دندان هایش بهم می خورد با غضب گفت : چشم ! چشم ! نه من از چشم می ترسم . با دستهایش جغد را از شانۀ اش پراند و ادامه داد : وقتی نمی توانی برای من دستهای بریده بیاوری ، برو گم شو. جغد پرزد و رفت.

پیرمرد که حوصله اش سر رفته بود ، همان جائی که نشسته بود دراز کشید. از روی ساقه درخت سیب ، مار سیاهی سلانه سلانه پائین آمد. خود را به آهستگی روی خاکها سائید. پیرمرد صدائی شنید ولی نمی دانست که صدای چیست. سرفه ای کرد. مار ایستاد. سرش را به چپ و راست چرخاند. در تاریکی چشمش به پیرمرد افتاد که روی تل خاکی دراز کشیده است. به

خودش بود.



خودش بود، آمد. بدون این که برای این آمدن دلیلی داشته باشد. روبرویم نشست و در چشمهای خسته ام زل زد. منم نگاهش کردم. خندید. لبخند زد.

- فکر نمی کردی بر گردم، نه!

با سر جواب دادم.

- خب

توی چشمهایش نگاه کردم. حالت عجیبی داشت. با آن رنگ سیاه و براق آدم را گیج می کرد. پای چشمهایش چین های ریزی سبز شده بود. خیلی ریز. به سختی

صدایش در آواز مرغابی های مهاجر که بازگشته بودند، گم شده بود.
ابرها به دنبال هم دویدند. بغض آسمان ترکید. باران به شدت می بارید.

همانطور مچاله شده، بر روی کاناپه با صدای رعد از خواب پرید. از سردی فضای اطاق، تنش به رعشه افتاد. بلند شد، رفت آشپزخانه و بعد به اطاق خواب و با پتوئی پشیمی برگشت. روی کاناپه پهن شد و همان طور خواب آلود، گفت.

- خوشدل حرف بز. حرف بز خوشدل.

30 می 1998

روی زمین نشستم و با گل‌های قالی خودم را مشغول کردم. او هم آمد و پهلویم نشست. با هم با گل‌های قالی بازی می‌کردیم.

- نمی‌بایستی می‌رفتم... نه؟

هم‌چنان به گل‌های قالی زل زده بودم.

- به من نگاه کن

سرم را چرخاندم و نگاهم را ریختم توی چشم‌هایش

یک مرتبه جیغ زد

- چرا از گوشه‌های خون می‌آید؟

- چیزی نیست، پیکری بلورین در مغزم ترکیده است.

خون ریزی بیشتر بود الان دارم خوب می‌شوم. هنوز از

مغزم صدای شیشه‌های شکسته می‌شنوم.

- پس تو به من دروغ گفته بودی!

نگاهش کردم.

- تو مثل یک سالک نوی زندگی ام موندی.

- لبخند زدم.

لبخند زد. دستی به موهایش کشید. موهای صاف و

سیاهش جلوی چشم‌هایش را گرفته بود. آنها را با

دست کنار زد. آنوقت دستش را جلو آورد تا گونه ام را

نوازش کند. صورتم را کنار کشیدم. به تندی دست‌هایش را

پس کشید و ساکت به من نگاه کرد. ابروهایش گره

می‌شد دیدشان. نگاهم سر خورد از چشم‌هایش به گونه اش که رنگ ماه بود. لبش، چانه اش، گلویش.. بلند شد، چرخشی زد، قهقهه ای و بعد دوباره نشست و من مبهوت...

- بگو... تا چند روز دیگه یک سال تمومه که ...

- خب

ساکت شد.

نگاهش کردم. اما او نگاهش را از من دزدید. هاله ای

ازغم چهره اش را گرفت. هیچوقت این همه گرفته نبود.

پلک‌هایش را روبهم گذاشت. یک قطره اشک از درز پلکها

راه افتاد. اول یواش.. بعداز برآمدگی گونه تند دوید و یک

مرتبه لب پائینی اش تکانی خورد و دیگه هیچ... نفس

عمیقی کشید. بلند شد. به کتابها که گوشه اطاق روی

طاقچه دراز کشیده بودند سر زد و بین آنها یکی را با

اکراه برداشت. آنوقت شروع به خواندن کرد. من نگاهش

کردم خودش بود، خودش.

کتاب را بست. به سقف نگاه کرد. نگاهش به نقطه ای

گره خورد. آهی کشیدو مات ماند به همان نقطه. کتاب

را پرت کرد. انگار سنگی بود. کتاب با ناله ای افتاد. و من

هم‌چنان در این فکر که چرا آمد؟ چرا؟

خورد. ترسیدم. بلندشدم. جلوی آینه ایستاد. نگاه کرد.
لیخند زد. آن وقت بیرون رفت.
برگشت.
- راستی....
ساکت شد. رفت. خودش بود. خودش.

مهر چهل وهفت، تهران